

فهرست

۷	مقدمه مترجم
۱۰	مقدمه استاد سید غلامرضا سعیدی
	✽ نوری که به دنبال آن رفتند ...
۱۳	رهبری بزرگ
	۱. نخستین مبلغ اسلام
۳۵	مُضْعَب بن عُمَيْر
	۲. جوینده حقیقت
۴۹	سلمان فارسی
	۳. رهبر بزرگ مبارزه و دشمن سرسخت ثروت اندوزی
۶۷	ابوذر غفاری
	۴. مردی که بر ترس و وحشت، لبخند می زد!
۹۱	بِلَال بن رِبَاح
	۵. معامله سودبخشی است ای ابا یحیی!
۱۰۷	صُهَيْب بن سِنَان
	۶. او به حلال و حرام، به خوبی دانا بود
۱۱۴	مُعَاذ بن جَبَل
	۷. نخستین سوار سلحشور اسلام!
۱۲۲	مِقْدَاد بن عَمْرٍو
	۸. عظمتی که در زیر لباس های ژنده نهفته بود!
۱۲۹	سعید بن عامر
	۹. شیر خدا و سرور شهداء
۱۳۷	حَمْزَة بن عَبْدِ الْمُطَّلِب
	۱۰. نخستین منادی قرآن
۱۵۸	عبدالله بن مسعود

۱۱. دشمن نفاق و دورویی
حُذَيْفَةُ بْنُ يَمَانَ ۱۶۹
۱۲. مردی از بهشت
عَمَّارِیَاسِر ۱۸۱
۱۳. سردسته مردان خدا
عُبَادَةُ بْنُ صَامِت ۲۰۱
۱۴. قهرمان میدان فداکاری
حَبَّابُ بْنُ أَرَتَّ ۲۰۷
۱۵. زاهدی که صحنه زندگی محراب او بود
عِثْمَانُ بْنُ مِطْعُون ۲۱۶
۱۶. دوست پیامبر
زَیْدُ بْنُ حَارِثَه ۲۲۵
۱۷. تو در خلق و خو شبیه منی
جَعْفَرُ بْنُ أَبِي طَالِب ۲۳۵
۱۸. اگر کشته نشوی خواهی مرد!
عَبْدَاللَّهِ بْنُ رَوَاحِه ۲۴۷

مقدمه مترجم

بسم الله الرحمن الرحيم

کتابی که از نظر خوانندگان عزیز می‌گذرد، شرح حال و زندگینامه تعدادی از شخصیت‌های برجسته صدر اسلام، و شاگردان ممتاز مکتب انسان‌ساز پیامبر عالی قدر اسلام است که نکات برجسته و فرازهای جالب زندگی پر افتخار و درخشان آنان به سبک داستان، و در عین حال توأم با تجزیه و تحلیل خاصی به رشته تحریر درآمده است.

نویسنده کتاب آقای «خالد محمد خالد» مصری می‌باشد که از تحصیل‌کردگان دانشگاه الأزهر قاهره و یکی از نویسندگان توانای معاصر عرب و دارای تألیفات فراوان در مباحث اسلامی و تاریخی داستان این‌ها می‌باشد، از آن جمله کتاب‌های: انسانیات محمد، فی رحاب علی، كما تحدث القرآن، الدین والدولة، ابناء الرسول فی کربلا، وأزمة الحرية فی عالمنا...

وی سبک نگارش بسیار جالب و گیرا و دلپذیری دارد که می‌توان گفت تقریباً مختص خود اوست. او در داستان‌های خود که نوعاً درباره شخصیت‌های بزرگ اسلامی و متکی به منابع تاریخی است، پایه‌ای قهرمانان داستان پیش می‌رود و نقاط حساس و درخشان زندگی آنان را با قلم توانای خود به طرز زنده‌ای ترسیم می‌کند. خود او در یکی از کتاب‌هایش درباره شیوه داستان‌نویسی خود چنین می‌گوید:

«مقصود من از نوشتن مباحث تاریخی و تراجم، هرگز این نیست که کتابی به سبک و اسلوب کتب تاریخی کلاسیک و درسی بنویسم، بلکه آنچه برای من مهم است معرفی روح تاریخ است، آری من هرگز نمی‌خواهم تاریخ خشک و بی‌روح وقایع و حوادث را بنویسم، بلکه روش من این است که در تمام صحنه‌ها و ماجراها، و بلکه در همه نقاط تاریک و مبهم، همگام با تاریخ، در دل حوادث گام بردارم و آنگاه از این سیر خود برگردم و آنچه در این سیر تاریخی دیده‌ام، مانند تابلوی گویا و جاننداری آنچنان ترسیم و نقاشی کنم که جوهر شخصیت و مراتب عظمت و برتری خاص قهرمانان داستان‌هایم به نحو بارزی در آن جلوه‌گر شود.»^۱

شما وقتی کاملاً به قدرت قلم، احساس عمیق، و ذوق سرشار او در بیان حوادث، تشریح اوضاع، بررسی جوانب قضایا، و نشان دادن نقش شخصیت‌های داستان پی می‌برید که شخصاً کتاب را به دقت مطالعه فرمایید.^۲

نکته‌ای که لازم است در این جا خاطر نشان سازیم، این است که اصل کتاب به زبان عربی به نام «رجال حول الرسول» نگاشته شده و شامل زندگینامه داستانی شصت نفر از یاران پیامبر ﷺ است و کتاب حاضر تنها ترجمه زندگینامه هیجده تن از آنان است و از ترجمه بقیه به لحاظ آن که در جامعه ما مقبول یا مطرح نیستند، صرف نظر شد.

نکته دیگر این است که اصل کتاب در آغاز، شامل یک مقدمه مختصر و یک بررسی جالب درباره پیامبر اعظم ﷺ است. ترجمه مقدمه روی جهتی مقدور نشد و بحثی که درباره پیامبر اعظم ﷺ است، همان است که تحت عنوان: «نوری که به دنبال آن رفتند» در ابتدای کتاب آمده است.

ضمناً باید یادآوری کنیم که کوشش کرده‌ایم در ترجمه، امانت را رعایت کنیم، ولی از آنجا که مؤلف، پیرو دیدگاه رایج در کشور مصر بوده، در مواردی ناگزیر شدیم تغییرات مختصری که لطمه‌ای به اصل کتاب نمی‌زند، به عمل آوریم تا با فضای

۱. کتاب «فی رحاب علی»، مقدمه، ص ۷.

۲. گرچه مؤلف از نظر گرایش سیاسی و ارزیابی پاره‌ای از مباحث اجتماعی اسلامی دارای گرایش خاصی است که در بعضی از تألیفات دیگرش منعکس شده است، لکن این امر در زمینه مورد توجه ما تأثیری ندارد. (مترجم)

فکری و عقاید ما قابل انطباق باشد. در مواردی نیز توضیح یا تعلیقه مختصری با عنوان «مترجم» در پاروقی اضافه کردیم.

این کتاب طی سال‌ها با نام دیگر، بارها در دو جلد جیبی چاپ و منتشر شده است، و اکنون به همت «مؤسسه انتشاراتی بهار دل‌ها» با نام: «نخستین یاران پیامبر ﷺ» در یک جلد منتشر می‌شود.

نکته آخر این است که مؤلف، منابع خود را یکجا در اول کتاب آورده است، اما ذکر آن‌ها در ترجمه فارسی ضروری به نظر نرسید.

امیدوارم مطالعه این کتاب در آشنا ساختن خوانندگان عزیز به ویژه جوانان با بزرگمردانی که در پرتو آیین حیات بخش اسلام، شخصیت یافتند و به مراحل عالی انسانیت رسیدند، و هر یک در پرتو اشعه تابناک ایمان و پیروی از رهبر بزرگ جهان انسانیت سرمشق و نمونه فضائل انسانی شدند و سپس منشأ حوادث بزرگی در تاریخ اسلام گردیدند؛ مؤثر و آموزنده باشد؛ و نیز امیدواریم جوانان پاکدل و غیور که دنبال الگو می‌گردند، از مطالعه سرگذشت نخستین تربیت شدگان آیین اسلام بهره‌ها اندوخته و مشعل هدایت را برای نسل‌های آینده برافروزند.

قم - مهدی پیشوائی

شوال ۱۴۳۵ ق

تیرماه ۱۳۹۳ ش

مقدمه استاد سید غلامرضا سعیدی

﴿ن - وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ﴾

(قرآن کریم)

بسم الله الرحمن الرحيم

در میان نعمت‌هایی که خدای متعال به بشر ارزانی فرموده بعد از موهبت عقل و هوش و فراست و بالاخره تمییز و تشخیص بین خوب و بد و زشت و زیبا و نعمت فکر که از امتیازات فرزندان آدم است و با داشتن چنین امتیازاتی، استعداد مقام خلافت و جانشینی خدای متعال را در روی کره زمین احراز کرده و با توجه به چنین بهای ارزشمندی است که خدای متعال در قرآن کریم فرمود: «وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ...!﴾.

بدون تردید هیچ نعمت و مکرمتی به پایه نعمت «قلم» نمی‌رسد، زیرا از نظر منطق دینی می‌بینیم که خدای بزرگ «قلم» را در ردیف نشانه‌های بزرگ خود از قبیل «آفتاب، ماه و روح انسان» قرار داده و به آن سوگند یاد فرموده است و از لحاظ منطق حسی و ادراک عادی بشری نیز می‌بینیم که بشر با این همه ترقی و پیشرفت و اختراع و اکتشاف نتوانسته است اختراعی بالاتر از اختراع «قلم» بنماید زیرا صرف نظر از اینکه دانش و بینش که بزرگترین سرمایه نفیس انسانیت است، به وسیله «قلم» منعکس گردیده و سپس به همان وسیله به نسل‌های بعدی انتقال داده شده است.

پاسبان و نگهبان تمام معارف و علوم انسانی، همین ابزار کوچک بی‌جان است که به روان آدمی توان بخشیده و می‌بخشد. در این صورت چرا خدای متعال آن را در ردیف «آفتاب و ماه» قرار ندهد و به آن سوگند نخورد؟

صرف نظر از این معنی تمام افتخارات مکتب تعلیم و تربیت انسان بحکم کریمه «اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ» از خواندن و نوشتن و به کار بردن قلم شروع می‌شود و به همانجا ختم می‌گردد.

با توجه به همه این نکات است که آن، نویسنده توانا و دلیر اروپائی می‌گوید: «وقتی که قلم در دست می‌گیرم و چیز می‌نویسم، رشک نمی‌برم که چرا عصای سلطنتی در دست ندارم؟!»

ادای حق مطلب درباره «قلم» آن هم در سطور معدودی که برای مقدمه کتابی باید نوشت انجام‌پذیر نیست و باید به همین اشاره‌های مختصر قناعت ورزید.

با حفظ این مقدمه کوتاه می‌خواهم بگویم قلم نویسنده توانای این کتاب گرانبه‌تر از آن قلم‌هائی است که باید آن را مغتنم شمرد، مخصوصاً که در راه تصویر و ترسیم چهره‌های تابناک و سیمای درخشان اولین تربیت‌شدگان مکتب مقدس اسلام به کار رفته و بنحوی سابقه و دلپذیری این هنر را به حد کامل در طی بیانات روان‌بخشی جلوه داده است و دوست گرانمایه‌ام آقای مهدی هادوی قاضی محترم دادگستری که خود از تربیت‌شدگان ممتاز و برومند مکتب تعلیمات اسلام است سال گذشته آن را به عنوان «سوغاتی مکه» به نگارنده ضعیف اهداء فرمود و نظر پاکش این بود که آن را به فارسی نقل کنم. بدون گزاف می‌گویم: پس از مطالعه مقداری از مندرجات این کتاب به طوری تحت تأثیر قلم روح‌پرور و روان‌بخش نویسنده مقتدر آن قرار گرفتم که بعید دانستم حالی و مجالی برای ترجمه آن داشته باشم ولی خوشبختانه از آنجائی که عاشقانه در صدد انجام این مهم بودم و با اخلاصی که درخور مقام تربیت‌شدگان رسول اکرم ﷺ در خود احساس می‌کردم، خدای متعال موجبات آن را فراهم ساخت و انجام این منظور مقدس را از دوست فاضل جوان و جوان‌بختم آقای مهدی پیشوائی که از ستارگان فروزان افق معارف اسلامی است خواستار شدم و از آنجائی که «نقد سعادت نه به هر کس دهند» توفیق ترجمه این

کتاب را خدای متعال برای این نویسنده جوان بخت توانا ذخیره فرموده بود و به لطف و کرم او، با ایمانی سرشار از ذوق و لطف و زیبایی به ترجمه این اثر نفیس در مدتی کوتاه توفیق یافته و به همت جمعی از افراد نیک‌نهاد به زیور چاپ آراسته گشته در دسترس مطالعه برادران ایمانی قرار می‌گیرد.

مترجم جوان بخت این کتاب آینده درخشانی دارد که امیدوارم قلم توانایش سالیانی دراز در افق مطبوعات اسلامی پرتوافشانی نماید. کثرالله امثاله.

سید غلامرضا سعیدی

۱۳۸۸/۸/۳ ق

۱۳۴۷/۸/۲ ش

نوری که به دنبال آن رفتند...

«من فرستاده خدا به سوی شما هستم، خدا فرمان می‌دهد او را عبادت کنید و شریکی برای او قرار ندهید و دست از این بت‌هایی که ستایش می‌کنید بردارید».

(پیامبر ﷺ)

رهبری بزرگ

کدام رهبر و یا کدام انسان مثل او مظهر عظمت و درستی و سروری بود؟ راستی کسانی که عظمت او چشمشان را خیره ساخته حق دارند، بی شک کسانی که جان خود را در راه او فدا کردند، سود بردند.

او محمد ﷺ فرزند عبدالله، فرستاده خدا به سوی مردم در سیاه‌ترین و سخت‌ترین دوران زندگی بشریت بود.

راستی چه رازی در او نهفته بود که از او انسانی مافوق همه انسان‌ها ساخت؟ او چه دستی به سوی آسمان‌ها دراز کرد تا تمام درهای رحمت و نعمت و هدایت آسمانی به فراخی به روی او گشوده شد؟

کدام ایمان، کدام عزم؛ و کدام نفوذ؟ کدام صدق، کدام پاکی، و کدام پادامنی؟ کدام تواضع، کدام مهر و کدام وفاء؟ کدام ستایش حق؟ چه احترامی به انسانیت و انسان‌ها؟

خدا از نعمت‌های خود به قدری به او ارزانی داشت که او را شایستهٔ پرچمداری پرچم توحید خود و دعوت به سوی نام خویش، و از این بالاتر خاتم انبیاء و حامل آخرین رسالت آسمانی قرار داد.

آری بخشش‌ها و عنایات بی‌پایان پروردگار شامل حال او بود، او بندهٔ خاص و مورد لطف مخصوص پروردگار بود.

هر قدر ذوق‌ها و الهام‌ها و قلم‌ها در وصف او به جنبش درآیند و سرود عظمت او را با آواز بلند بسرایند، به جایی نمی‌رسند، و هر قدر با پای توصیف و تجلیل، در راه قلّهٔ عظمت او پیش بروند، در دامنهٔ کوه عظمتش خسته و وامانده می‌شوند.

نخستین صفحات این کتاب به مناسبت اصل بحث، سخنی از پیامبر ﷺ به میان می‌آورد ولی هرگز این ادعا را ندارد که از عهدهٔ ادای مطلب برآید و یا بتواند پیامبر ﷺ را آنچنان که باید، به خوانندگان عزیز بشناساند بلکه «انگشتی» بیش نیست که با کمال شرمساری به پاره‌ای از نمونه‌های برتری و عظمتش که دل‌ها را بی‌اختیار به سوی او کشید، اشاره می‌کند، عظمتی که شخصیت‌های مهاجر و انصار را که شرح زندگی چند تن آنها موضوع بحث کتاب است، با شور و شوق بی‌نظیری به سوی او جذب نمود، عظمتی که باید گفت از زمانی که سپیدهٔ حیات دمید و افق زندگی روشن گشت، امواج روح‌پرور نسیم‌های صبحگاهی، پیک بشارت او و مبادی دعوتش بود تا مژدهٔ نور رسالت، صدق تعالیم، عظمت مقام رهبری، و عطوفت او را پیشاپیش به گوش جهانیان برساند.

آری مقصود این است که فقط به گوشه‌هائی از عظمت او اشاره کنیم، تا در پرتو شعاع قوی و نیرومند آن، پاره‌ای از آثار عظمت بی‌نظیرش را بنگریم که عشق و علاقهٔ مؤمنان را تحریک نمود و آنان را چنان دگرگون ساخت که راه و هدف و رهبر و محبوب و همه چیز را در وجود او می‌دیدند!

* چه عاملی بزرگان عرب را واداشت که به سرعت به سخنان و آئین او بگرایند و با سرعت و شتاب توأم با ایمان، نه تنها از تمام جاه و موقعیت و بزرگی که اقوام و درنزد بستگان‌شان دارا بودند؛ دست بردارند، بلکه به استقبال زندگی

پر خطری بشتابند که انبوه رنج‌ها، مشکلات، شکست‌ها و سرخوردگی‌ها در آن موج می‌زد؟!

* چه انگیزه‌ای باعث شد که ضعیفان قوم او، به سایه حمایتش پناهنده گردند و با وجود اینکه می‌دیدند دست او از مال و اسلحه تهی است، و خود آماج تیر اذیت‌ها و آزارهاست، و در میدان مبارزه با کفر و بت‌پرستی با وضع وحشتناکی با ناراحتی‌ها و ناگواری‌ها دست به گریبان است، با همه اینها، با اشتیاق به سوی پرچم توحید او روی آورند و دعوت او را از صمیم قلب بپذیرند؟!

* چه انگیزه‌ای باعث شد که عناصر خونخوار جاهلیت که تشنه خون او بودند، با همان شمشیری که قصد قتل او را داشتند، در حالی که نیروی ایمان آن را برنده‌تر و تیزتر ساخته بود، سر دشمنان و مخالفین او را از تن جدا کنند؟
* چه باعث شد که برگزیدگان و وجوه رجال مدینه به مکه بیایند و با او بیعت کنند تا با او در میان دریای مصائب و سختی‌ها غوطه‌ور گردند، با اینکه می‌دانستند صحنه برخوردی که میان آنان و مکه پدید خواهد آمد، بزودی از دریا نیز بزرگتر خواهد بود!

* چه باعث شد که تعداد گروندگان به او، نه تنها کمتر نگردد بلکه روز بروز بیشتر شود، و حال آنکه خود او روز و شب در میان آنان ندا می‌کرد: «من مالک سود یا زیانی برای شما نیستم و نمی‌دانم بر من و شما چه خواهد گذشت»!
* چه باعث یقین آنها به این حقیقت شد که: دروازه تمام اقطار عالم بزودی به روی آنها گشوده خواهد شد و گنجینه‌های طلا و تاج‌های سلاطین دنیا زیر پای آنها قرار خواهد گرفت، و این قرآنی که اکنون مخفیانه تلاوت می‌کنند، بزودی در آفاق جهان با آواز بلند و طنین نیرومند تکرار خواهد گردید، آن هم نه فقط در عصر آنها و نه فقط در جزیره آنها بلکه در پرتو گذشت زمان در هر عصر و هر مکان تکرار و تلاوت خواهد گشت؟

* چه عاملی باعث شد نبوتی را که پیامبر ﷺ از آن گفتگو می‌کرد تصدیق کنند، با وجود اینکه هرچه اطراف خود را نگاه می‌کردند در چهار سمت خود جز

گرمای سوزان و گرسنگی و سنگ‌های داغی که همچون آتش دوزخ حرارت پخش می‌کرد و جز درخت‌های پراکنده و خشکیده‌ای که شکوفه و ثمره‌ای نداشتند، چیزی نمی‌دیدند؟

* چه عاملی بود که دل‌های آنان را آکنده از یقین و عزم ساخت؟ رمز همه اینها خود او یعنی محمد ﷺ بود، جز او به کسی می‌توانست از عهده این همه شگفتی‌ها برآید؟ زیرا مردم تمام فضائل و مزیای او را با چشم خود می‌دیدند. پاکی، پاکدامنی، درستی، استقامت و شجاعت او را می‌دیدند، بلندی مقام و دلسوزی او را می‌دیدند، عقل و بیان او را می‌دیدند، صدق گفتار و عظمت شخصیت او را همچون روز روشن و آفتاب درخشان، واضح و آشکار می‌دیدند.

مردم احساس می‌کردند که از هنگامی که محمد ﷺ از سرچشمه وحی آن روز و اندیشه‌های گذشته خویش، روح تازه‌ای بر کالبد افسرده حیات بشریت دمیده، رشد و نمو سریعی در پیکر حیات گسترش یافته است.

آری مردم همه اینها و بلکه چندین برابر اینها را بدون کوچکترین پرده و ابهامی، لمس کنان، روبرو، از راه دیده و دل می‌دیدند.

اقوام عرب آن روز عادت داشتند که چیزی را که خود می‌دیدند و آن را بررسی می‌کردند، در قبول آن، پا از دایره یک آدم آگاه از موضوع نیز بالاتر می‌گذشتند زیرا اغلب آنها به طور طبیعی «قیافه‌شناس و کاهن» بودند. یکی از آنها در راه، ردپائی می‌دید، می‌گفت: این، ردپای فلان کس فرزند فلان شخص است.

نفس‌های گوینده را استشمام می‌کردند و می‌فهمیدند که در درون او راستی نهفته است یا دروغ!

آنها محمد ﷺ را دیده بودند و از زمان کودکی که تازه چشم به دنیا گشوده و خود را برای عرصه حیات آماده کرده بود، با او زندگی کرده بودند، آنها خود شاهد بودند که هرگز کسی از گزند او، بیم به خود راه نداده است.

محمد ﷺ حتی در دوران کودکی که معمولاً جز صاحب طفل و بستگانش کسی بر حال او مطلع نمی‌گردد، در برابر دیدگان مورد تماشای تمام اهل مکه بود زیرا

کودکی او بسان کودکان دیگر نبود، او به اندازه‌ای از مردانگی نوین و زودرس برخوردار بود، و به اندازه‌ای نسبت به بازی با کودکان بی میلی نشان می‌داد و در عوض به امور جدی مردان توجه می‌کرد که نظر مردم به سوی او جلب شده بود. قریش از وضع غیر عادی نوّه «عَبْدُ الْمُطَّلِب» گفتگو می‌کردند که از بازی‌ها و شب‌نشینی‌های کودکان دوری می‌گزیند، و هرگاه او را به بازی دعوت می‌کنند، می‌گوید: «من برای این آفریده نشده‌ام»!

و نیز قریش از خبری گفتگو می‌کردند که دایه او «حَلِیمَةُ سَعْدِیَه» پس از آوردن او نزد خانواده‌اش، داده بود و دهن به دهن همه جا پخش شده بود، حلیمه مشاهدات و ملاحظات و خاطرات خود را با آن طفل حکایت کرده، گفته بود که این مشاهدات مرا قانع کرد که این کودک؛ غیر عادی است و رمزی در او نهفته است که تنها خدا می‌داند و فقط آینده، آن را فاش خواهد ساخت.

این، دورنمایی از دوران کودکی محمد ﷺ است.

اما جوانی او واضح‌تر و آشکارتر از دوران کودکی اوست زیرا گفتگوی قریش پیرامون دوران جوانی او و اشتغال آنان بدان، به مراتب احترام‌آمیزتر و طولانی‌تر بود. این هم جوانی او.

اما دوران کمال و سنین مردی او که بی‌شبهه گوش‌ها و چشم‌ها و دل‌ها را پر ساخته بود. بالاتر از این آنکه محمد ﷺ میزان اعمال و ضمیر و وجدان زنده اجتماع و ایده‌آل قوم و ملت خود معرفی شده بود، زیرا هر چه از حق و خیر و نیکی و صفات انسانی دیده بودند، با سلوک و رفتار او می‌سنجیدند.

با این ترتیب، این زندگی، یک زندگی واضحی است که دفتر آن از گهواره تا لحظه مرگ خوانده شده است زیرا تمام مشاهدات او، تمام قدم‌های او، تمام سخنان او، تمام نقل و انتقال‌های او و بلکه تمام آمال و آرزوها و اندیشه‌های قلبی او از نخستین روزی که خود را برای این دنیا آماده کرده بود، برای همه مردم واضح و آشکار بود.

گویا خدا چنین اراده کرده بود که به مردم بگوید: این، فرستاده من به سوی شماست، سلاح او منطق و عقل است، این شما و این هم تمام دوران زندگی او، از

زمانی که در کنار قلب مادرش بود؛ تا پایان عمر، پس با تمام عقل و منطقی که دارید،
آن را بررسی کنید و داوری نمائید:

آیا شبهه‌ای در او می‌بینید؟

آیا تقلبی می‌بینید؟

آیا هرگز دروغی گفته؟ آیا هرگز خیانتی کرده؟ آیا هرگز در داد و ستد، حق کسی
را کم نموده؟ آیا به انسانی ظلم کرده؟ آیا هرگز راز کسی را فاش نموده؟ آیا هرگز
پیمان‌شکنی کرده؟ آیا هرگز پیوند خویشاوندی را گسسته است؟ آیا هرگز به کسانی
که از او پیروی کرده‌اند، بی‌اعتنائی نموده؟ آیا هرگز دست از جوانمردی کشیده؟ آیا
هرگز به کسی دشنام داده؟ آیا هرگز در عمر خود بتی را عبادت کرده است؟
خوب جستجو کنید، و همه را بررسی نمائید، هیچ‌یک از شئون زندگی او پرده و
ابهامی ندارد.

پس در صورتی که زندگی او آنچنان که می‌بینید و می‌نگرید، سراسر صداقت و
عظمت است، چگونه عقل و منطق اجازه می‌دهد شخصی که این، کارنامه زندگی
پرافتخار اوست، بعد از سن چهل سالگی با دروغ آشنا باشد؟ آن هم به چه کسی دروغ
ببندد؟ به خدا! یعنی از پیش خود گمان کند او پیامبر است و خدا او را به این سمت
برگزیده و انتخاب نموده و به او وحی فرستاده است!
نه حس و بداهت این را تجویز می‌کند، و نه عقل و منطق، آیا چگونه می‌اندیشید
و چگونه حق را تکذیب می‌کنید؟

این منطق - آنچنان که ما فکر می‌کنیم - منطق مؤمنانی بود که پیش از دیگران به
پیامبر خدا ایمان آورده بودند (مهاجران) و همچنین کسانی که پیامبر ﷺ را در شهر
خود جای داده و او را یاری نمودند (انصار) و این منطق، منطق قاطع و سریعی بود که
شک و تردید در آن راه نداشت، زیرا شخصی که چنین زندگی درخشان و پاکی دارد،
هرگز ممکن نیست به خدا دروغ ببندد.

آری این دسته از مؤمنان با این بصیرت نافذ، نور خدا را دیدند و به دنبال آن
رفتند، و بعدها روزی آمد که این بصیرت نافذ خود را می‌ستودند:

* روزی که پروردگار، پیامبر ﷺ را یاری کرد، همهٔ جزیرهٔ العرب به دین او درآمد و درهای روزی و غنیمت چنان به روی آنان گشوده شد که هرگز گمان نمی‌کردند. ولی دیدند پیامبر ﷺ همان پیامبر است، نه تنها این پیشرفت‌ها او را مغرور نساخته بلکه روزبه‌روز بر زهد و سادگی زندگی و پارسائی خود می‌افزاید، حتی روزی که مرغ روحش به سوی فردوس برین بال و پر گشود، روی حصیری خوابیده بود که خطوط چوب‌های آن، در پیکرش به خوبی نمایان بود.

* روزی که با وجود اینکه پرچم‌های آئین پیامبر ﷺ پیروزمند و سرفراز، افق‌ها را پر کرده بود، او بالای منبر می‌رفت و گریه‌کنان روبه مردم کرده و می‌گفت:

«اگر بر کسی تازیانه زده‌ام، اینک آماده‌ام بیاید از من قصاص بگیرد و اگر حق کسی را بناحق گرفته‌ام، این مال من است، هم‌اکنون بیاید و مال خود را از من بستاند.»

* هنگامی که مشاهده نمودند عمویش عباس از او درخواست کرد فرمانروائی یکی از شهرها را که بسیاری از مسلمانان عادی و معمولی بدان منصوب شده بودند، به او واگذار کند، پیامبر ﷺ او را با ملایمت از این اندیشه بازداشته گفت:

«سوگند به خدا ای عمو! من کسی را که خود تقاضا کند و یا نسبت به این کار حریص باشد، متصدی آن قرار نمی‌دهم.»

* هنگامی که دیدند نه تنها در تنگدستی و فقری که مسلمانان بدان گرفتارند، با آنان شرکت می‌کند، بلکه در زندگی برای خود و خانوادهٔ خویش حدی معین می‌کند که حق ندارند از آن تجاوز کنند و آن این است که:

«اگر مردم گرسنه مانند باید نخستین فرد گرسنه باشند، و اگر مردم سیر گشتند، باید آخرین فرد سیر باشند.»

طولی نکشید که مؤمنان پیشین بر ستایش و شکر خدائی که آنان را به راه هدایت، راهنمایی کرده بود؛ افزودند و آن‌گاه بصیرت نافذ خود را که امور و رویدادها را به بهترین وجهی درک کرده بود، مورد تقدیر و سپاس بسیار قرار دادند.

آری طولی نکشید که دریافتند آن زندگی محمد ﷺ که هنگام اظهار پیامبری، بهترین دلیل صدق او بود، به راستی چقدر زندگی درخشانی بوده است که به واسطه پاکی و عظمتش بهترین سند صدق معلم بزرگوار بشریت و پیامبر گرامی ﷺ به شمار می‌رود، زیرا سطح رفیع عظمت و برتری حیات او یک لحظه هم تنزل نکرد و هرگز دستخوش تغییر نگشت بلکه همچنان که قبلاً بود از گهواره تا گور یکسان باقی ماند.

چگونگی گذشت این زندگی از آغاز بعثت تا آن زمان که به اوج کمال خود رسید، کاملاً آشکار می‌سازد که نه تنها صاحب این زندگی و حامل این رسالت، هرگز برای جاه و مال و سیادت و ریاست قدمی برنداشت، بلکه هنگامی هم که همه اینها زیر پرچم‌های پیروزمندش برای او فراهم گشت، از همه آنها صرف نظر کرد، تا آخرین لحظه حیات، به سوی خدا رفت و جز او از همه چیز چشم پوشید، از هدف‌های بزرگ زندگی خود به اندازه سر موئی سرپیچی نکرد، و از وعده خود با خدا، در عبادت و جهاد، تخلف ننمود.

* به محض اینکه نیمه دوم شب فرا می‌رسید، از جای برمی‌خاست، وضو می‌گرفت و طبق عادت همیشگی با پروردگار خود مناجات می‌کرد و گریه می‌نمود، نماز می‌خواند و باز گریه می‌کرد.

* تل‌های اموال و غنائم در برابرش متراکم گشت اما تغییری در روحیه‌اش راه نیافت و برای خود بیش از مقداری که کوچکترین و کمترین فرد مسلمان می‌گرفت، سهمی برنگرفت، و روزی که از دنیا رفت، زره جنگی او در گرو بود!

* دنیا به سوی دعوتش گرایش نمود، اکثر پادشاهان روی زمین در برابر نامه‌های او که طی آنها پادشاهان و زمامداران آن روز جهان را به اسلام دعوت کرده بود، به بیم و هراس افتادند، با این حال سر موئی انحراف و تکبر به دل او راه نیافت و گرد غرور و خودپرستی بر دامن عظمتش فرو ننشست.

وقتی که دید بعضی از افرادی که نزد او می‌آیند، از اُبْهَت او دستخوش ترس و

اضطراب می‌گردند، فرمود:

«آسوده و ایمن باشید، مادر من در مگه گوشت‌های مانده و خشک شده را می‌خورد».

* در روز فتح مگه دشمنان آئینی او اسلحه را بر زمین گذاشتند، گردن‌ها را عاجزانه به سوی او کشیدند، تا هر چه بخواهد درباره آنها حکم کند و در همان حال ده هزار شمشیر در فضای ارتفاعات مگه در دست سربازان اسلام برق می‌زد ولی جز این به آنها چیزی نگفت:
«بروید شما آزادشدگانید!»

* حتی خود را از دیدن منظره فتحی که زندگی خود را در راه آن فدا کرد، محروم ساخت و از این امر صرف نظر نمود.

آری او در روز فتح مگه که در میان ارتش پیروزمندش پیش می‌رفت، سر خود را پائین می‌انداخت تا مردم نتوانند صورت او را ببینند، او مرتب شکر و سپاس خدا را که با اشک چشمش درمی‌آمیخت، زمزمه و تکرار می‌نمود و امواج حمد و شکر خدا را با شرم و آرم، به سوی خدای بزرگ روانه می‌ساخت تا آنکه به کعبه رسید و با انبوه بت‌ها مواجه گشت و تبر را با پیکر آنها آشنا ساخت و گفت:

«حق آمد و باطل نابود شد و باطل خود نابود و محو شدنی است».^۱

آیا باز شکی در رسالتش باقی می‌ماند؟

شخصی است که زندگی خود را وقف دعوتی کرده که هیچ‌گونه نفع شخصی از ثروت، منصب، جاه و یا نفوذ اجتماعی از آن انتظار نداشت، حتی جاوید ماندن شخصیت خود در تاریخ را نیز به حساب نمی‌آورد زیرا او فقط ایمان به جاوید ماندن در پیشگاه خدا داشت.

مردی است که زندگی خود را از کودکی تا چهل سالگی در نهایت پاکی و با تأمل و اندیشه در اسرار جهان آفرینش گذرانید؛ سپس از چهل سالگی تا پایان عمر، در عبادت، هدایت مردم و جهاد و پیکار در راه خدا سپری نمود و موقعی که دنیا به روی او لبخند می‌زد، به تمام امتیازات و افتخارات موهوم پشت پا می‌زد و پیوسته به ترویج

۱. ﴿جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا﴾. (سوره بنی اسرائیل، آیه ۸۱).

آئین خود و عبادت، و ابلاغ و انجام رسالت خود مشغول می‌شد، آیا با این سوابق درخشان، نسبت دروغ به او ظالمانه نیست؟

گفتیم موقعی که محمد ﷺ گفت: من پیامبر خدا هستم، منطق و عقل بهترین گواه صدق او بود - همچنان که تا امروز نیز گواه است - بنابراین، منطق صحیح و عقل سالم تجویز نمی‌کند که مردی بر خدا دروغ ببندد که این، آغاز تا پایان زندگی اوست. بنابراین مؤمنان پیشین که به سوی او شتافتند و کسانی که می‌خواهیم در این کتاب با گوشه‌ای از سرگذشت آنان آشنا شویم، گذشته از هدایت الهی، از لحاظ منطق و عقل، برهان استواری در دست داشتند؛ آنها با خود می‌اندیشیدند که:

این، وضع محمد ﷺ قبل از پیامبری،

و این، وضع او بعد از پیامبری،

آن، زمانی که در آغوش گهواره آرمیده بود.

و این، زمانی که در بستر مرگ خوابیده است.

آیا کوچکترین تفاوتی در سراسر زندگی و فراز و نشیب دوران حیات او به چشم می‌خورد؟

اکنون خوبست کمی در کنار نخستین سال‌های پیامبری او توقف کنیم و نظری به دورنمای آن بیفکنیم:

سال‌هایی که در تاریخ استقامت و صدق و عظمت، نظیر آن کمتر به چشم می‌خورد.

سال‌هایی که بیش از سال‌های دیگر؛ از امتیازات معلم و هادی جهان بشریت پرده برمی‌دارد.

سال‌هایی که دیباچه کتاب زنده و ارزنده‌ای را تشکیل می‌دهد که باید آن را «کتاب زندگی محمد ﷺ و قهرمانی‌های او» بنامیم، و سال‌هایی که حتی بیش از سال‌های دیگر پیامبری او مهد معجزاتش بود!

طی گذشت این سال‌ها دست پیامبر ﷺ از اسلحه و قدرت خالی بود و هرچه راحتی و ایمنی و آرامش و آسایش داشت، همه را ترک گفت و وظیفه خود را انجام

داد و مردم را به مسائلی دعوت کرد که نه تنها با آن آشنائی نداشتند بلکه از آن نفرت هم داشتند.

سخنان پیامبر ﷺ بیشتر متوجه عقول مردم بود، و چقدر دشوار است کار کسی که به جای احساسات، عقول توده‌های مردم را طرف خطاب قرار بدهد، دشواری کار پیامبر نیز همین جا بود که این کار را نکرد یعنی احساسات مردم را طرف خطاب قرار نداد.

ممکن است طرف خطاب قرار دادن عقل‌ها، آینده خوبی داشته باشد ولی به شرط آنکه در چهارچوب عرف و عادات اجتماعی، و هماهنگ با آمال و اهداف مشترک مردم باشد، اما اگر کسی از آینده دور با مردم سخن بگوید، او آینده را ببیند، و آنها نبینند، او در آینده زندگی کند و آنها آن را درک نکنند، آری اگر کسی عقول مردم را طرف خطاب قرار بدهد و با کمال اخلاص، و بدون خیانت، و بدون اینکه محرک او تحصیل شرف و تأمین خواسته‌های نفسانی و یا اغراض دیگر باشد، مردم را به ارزش‌هایی دعوت کند که مقیاس زندگی قبلی آنها را از اساس و پایه ویران کند، اینجاست که با خطر عملی روبرو می‌شود که غیر از پیامبران اولوالعزم و مردان الهی هیچ کس از عهده آن برنمی‌آید. پیامبر ﷺ، قهرمان این میدان و استاد بزرگ این مکتب بود. در آن اجتماع، عبادت، عبادتِ بت‌ها، و دین، عبارت از مراسم مربوط به بت‌ها بود، و پیامبر ﷺ یکباره خط بطلان به روی همه آنها کشید.

پیامبر ﷺ هرگز به مانور و پیشروی تدریجی - اعم از هر قسم آن - متوسل نشد. اگر قبل از اینکه ناگهان بانگ توحید را بلند کند؛ هوش و ذکاوت بی‌نظیر خود را در آماده ساختن افکار مردم به کار می‌انداخت، دشواری راه و سنگینی بار، به او حق می‌داد.

او می‌توانست و حق داشت برای اینکه اجتماع را از خدایانی که عبادت آنها صدها سال به ارث مانده بود، جدا کند، راه را هموار سازد و جنبش را طوری آغاز کند که توأم با نرمش و محافظه‌کاری باشد و به قدر امکان از آن‌گونه مواجهه برق‌آسا که می‌دانست از نخستین لحظه، تمام کینه‌های مردم بت‌پرست را برمی‌انگیزد و از همان لحظه اول هرچه اسلحه دارند، بر ضد او تیز خواهند کرد، دور باشد.

ولی او چنین نکرد، و این، نشانهٔ پیامبری اوست زیرا این دعوت، از ناحیهٔ خود او نبود، بلکه در شبستان دلش یک صدای آسمانی طنین افکند و گوینده‌ای گفت: «برخیز»، او هم برخاست، «و تبلیغ کن»، او هم بدون کوچکترین محافظه‌کاری و یا فرار از میدان، تبلیغ کرد.

پیامبر ﷺ از نخستین لحظهٔ مبارزه، جوهر رسالت و ماهیت قضیه را در برابر مردم نهاد:

«مردم! من فرستادهٔ خدا به سوی شما هستم، او را عبادت کنید، و چیزی را شریک او قرار ندهید. این بت‌ها بیپوده و باطل است، نه مالک ضرری برای شما است و نه دارای نفعی».

او از نخستین لحظه با این سخنان واضح و آشکار با آنان روبرو شد و از همان آغاز دعوت، فرمان صادر شد که او را آن قدر در میان بگیرند و فشار بدهند، تا قالب تهی کند!

آیا مؤمنانی که در آن اوائل ایمان آوردند، احتیاج به انگیزهٔ دیگری داشتند که آنها را وادار به بیعت با چنین پیامبری بکنند؟!

کدام وجدان زنده‌ای است که این منظرهٔ یگانه و بی‌نظیر، آن را تکان ندهد؟ منظرهٔ فردی که مردم او را شخصی خردمند و نیکوخواهی می‌دانند، او به تنهایی در برابر قوم خود می‌ایستد و دعوت استوار و تزلزل‌ناپذیری را بر آنها عرضه می‌کند که اگر با کوه‌های گران برخورد کند آنها را متلاشی می‌سازد؟ و کلمات از دل و زبانش چنان کوبنده و جذّاب خارج می‌شود که گوئی تمام قوا و اراده و تصمیم آینده در او جمع شده است، نحوهٔ دعوت او به قدری دلنواز و شیرین است که گوئی بیان او بوی مشک و عنبری است که پخش می‌شود!

«ولی چه بسا اینها، پرتوی از روح پاک او باشد، و بعد از مدتی محمد ﷺ متوجه خود گردد، خدا را هر طور خواست عبادت بکند، خدای قومش را رها بکند و راه را برای دین قومش باز بگذارد».

ممکن است آن روز این اندیشه به ذهن بعضی‌ها آمده باشد، ولی محمد ﷺ خیلی زود این اندیشه را رد کرد؛ و برای تمام مردم واضح ساخت که او فرستادهٔ

خداست و حتماً باید اوامر الهی را ابلاغ کند، و نمی تواند ساکت بماند و یا به حق و نوری که خود او به آن هدایت شده قناعت بورزد.

حتی تمام قوای جهان و طبیعت نیز نمی تواند او را ساکت کند و جلو او را بگیرد، چون خدا است که او را به سخن درمی آورد، تحریک می کند و قدم هایش را پیش می راند.

آتش مخالفت قریش زبانه کشید! و سیل اهانت ها برای نخستین بار به سوی شخصی سرازیر شد که در طول زندگی خود، با چیزی غیر از احترامی که مافوق آن تصور نمی شود، آشنا نبود.

پیامبر بزرگ با استادی خارق العاده و از خودگذشتگی شگفت انگیزی، شروع به بیان نخستین صفحات درس هایش نمود، راستی این منظره، زمان و مکان، و بلکه تاریخ را فرامی گیرد.

صاحب دلاں مکّه، شادی می کردند، تعجب می نمودند و کم کم نزدیک می شدند، مرد بلندمرتبه و عالی قدری را می دیدند که سر به آسمان عظمت می ساید، نمی دانستند آیا او آن قدر سر را بالا برده که به آسمان خورده، یا آسمان آن قدر نزدیک آمده که همچون تاجی بالای سر او قرار گرفته است؟!

در هر حال هرچه دیدند، فداکاری، بلندمقامی و عظمت بود. جالبترین و شگفت انگیزترین چیزی که دیدند، روزی بود که اشراف قریش نزد ابوطالب رفتند و به او گفتند:

«ای ابوطالب! تو در میان ما مردی شریف و ارجمند، و از همه ما سالخورده تری؛ ما از تو خواستیم برادرزاده ات را از این کار باز بداری و او را باز نداشتی، سوگند به خدا ما دیگر نمی توانیم صبر کنیم که او پدران ما را دشنام دهد و عقل های ما را سرزنش کند، و از خدایان ما عیبجوئی نماید! اگر تو از کار او جلوگیری نمودی چه بهتر، وگرنه با او و شما درمی افیم تا یکی از طرفین کشته شود.»

ابوطالب کسی را نزد برادرزاده اش فرستاد، وقتی محمد ﷺ آمد به او گفت:

«قوم تو نزد من آمدند و در کار تو با من گفتگو کردند بگذار من و تو راحت باشیم

و مرا به کاری که طاقت تحمل آن را ندارم، وامدار.»

آیا تصور می‌کنید عکس‌العمل پیامبر ﷺ در آن روز چگونه بود؟ یگانه مردی که همیشه در کنار محمد ﷺ می‌ایستاد، چنین می‌نمود که آن روز دست از حمایت او بر خواهد داشت و یا حداقل چنین می‌نمود که گویا آمادگی و قدرت برابری با قریش را که تمام دندان‌ها را تیز کرده بودند، ندارد.

پیامبر ﷺ در جواب، هیچ‌گونه تردید به خود راه نداد، تصمیم خود را به تأخیر نینداخت و دنبال جوابی که داد و در واقع با آن ایمان و یقین خود را ثابت نمود، جستجو نکرد.

گویا او بالای کرسی استادی قرار گرفته شیرین‌ترین و دلنشین‌ترین درس‌ها را با نافذترین مبادی برای قاطبه جهان بشریت بیان می‌کرد.

انسان در مقام تعبیر چنین می‌گوید، ولی نمی‌داند که آیا او یک انسان بود که سخن می‌گفت، یا همه جهان هستی بود که نغمه سرود بلند کرده بود؟!:

«عمو جان! سوگند به خدا اگر خورشید را در دست راست و ماه را در دست چپ من

قرار دهند تا از این کار دست بردارم، هرگز دست برنخواهم داشت تا خدا آن را پیروز

گرداند یا در این راه هلاک شوم!»

دروود و برکات خدا بر تو باد ای پیامبر رحمت و ای سرور و سرآمد مردان،

به راستی سخنان تو مردانه سخن بود!

ابوطالب فوراً اقدام خود و قریش را پس گرفت، و با دو دست، سخت بازوی

راست برادرزاده‌اش را فشرد و گفت:

«هرچه می‌خواهی بگو، سوگند به خدا، هرگز تو را به احدی تسلیم نمی‌کنم!»

محمد ﷺ با وجود قدرت و نفوذ عمویش حاضر نبود از او حمایت و امان و

دلگرمی بخواهد، بلکه این محمد ﷺ بود که به پیروان خود حمایت و امان و دلگرمی

می‌بخشید!

کدام مرد شرافتمندی است که چنین منظره‌ای را ببیند و مرغ دلش از فرط مهر و

از خود گذشتگی و ایمان، به سوی این پیامبر پرواز نکند؟

پایداری او در راه حق، و استواری وی با وجود مسئولیت سنگین پیامبری، و

شکیبائی وی در برابر بیم و هراس در راه تبلیغ آئین خدا - نه در راه خود و یا در راه منافع خویشتن - کافی بود که دل‌های پاک را دگرگون سازد و عقل‌های خفته را بیدار کند تا دنبال نوری بروند که آنها را ندا می‌کرد، و به سوی مرد امین و راستگوئی بشتابند که می‌خواست آنها را پاک و هدایت کند.

مردم آن عصر ناظر بودند که چگونه آزار و اذیت از هر سو متوجه اوست، و حمایت و تسکین خاطری هم که در عمویش ابوطالب و همسرش خدیجه سراغ داشت، به زودی از دست او رفت، چون هر دو به دنبال هم با فاصله کمی از دنیا رفتند. هر کس می‌خواهد شدت مخالفت و میزان کارشکنی‌هایی را که قریش بر ضد پیامبر ﷺ که فاقد زور و سلاح بود، به راه انداخت، بدانند، کافی است بگوئیم «ابولهب» که خود سرسخت‌ترین مخالفین و دشمنان پیامبر ﷺ بود؛ روزی صحنه‌ای را دید که قلبش آزرده و وجدانش بیدار شد، و چنان منقلب شد که اعلام نمود دیگر از پیامبر حمایت خواهد کرد و او را پناه داده و در برابر هر دشمنی که آهنگ آزار او را بکند، به شدت مقاومت خواهد نمود، ولی پیامبر ﷺ در پرتو همت بلند و از خودگذشتگی خود، پناه و حمایت او را رد کرد.

آن روز کسی نبود آزار مشرکان را از او دفع بکند، زیرا کسی وجود نداشت که توانائی دفع آزار او را داشته باشد!

روزی پیامبر ﷺ به زیارت کعبه رفت؛ هنگامی که به دور کعبه طواف می‌کرد؛ ناگهان اشراف قریش که در کمین او بودند، به طرف او هجوم آوردند و او را احاطه نموده گفتند: تو هستی که به خدایان ما چنین و چنان می‌گوئی؟
او با خون سردی جواب داد: آری، منم که چنین می‌گویم!...

هر کس پیامبر ﷺ را در طائف می‌دید، از دلائل صدق و از خودگذشتگی او چیزهایی مشاهده می‌کرد که شایسته و سزاوار مقام او بود.

روزی به سوی طایفه ثقیف روان شد تا آنان را به سوی خدای یگانه و توانا دعوت کند، ولی ممکن است سؤال شود که آیا آنچه از عشیره و کسان خود به سرش آمده بود، بس نبود؟

آیا آزارهای قریش او را از صدها برابر آن برحذر نمی‌داشت که ممکن بود از دست جمعیتی به او برسد که میان او و آنان هیچ‌گونه خویشی وجود نداشت؟ نه، حوادث آینده هیچ‌گاه در حساب او داخل نبود زیرا پروردگار بزرگ به او گفته بود:

«وظیفه تو ابلاغ است.»

او روزی را به یاد می‌آورد که مردم او را به شدت مسخره کردند، ناگزیر به خانه برگشت، با افسوس و اندوه میان بستر رفت، ناگهان صدای آسمانی در دلش را کوید و به دنبال آن بلافاصله وحی نازل شد:

«ای رختخواب بر خود پیچیده، برخیز و به مردم؟ هشدار بده.»^۱

پس او مُبَلِّغ و هشدار دهنده بود، آری او پیامبر بود، او اعتنا به اذیت و آزار نمی‌کرد و در بند استراحت نبود، لازم بود به طائف برود و فرمان خدا را به اهل طائف ابلاغ کند.

اشراف طائف که پست‌تر از همکاران خود در مکه بودند، او را احاطه کردند، بچه‌ها و ابلهان را به اذیت کردن او واداشتند و حتی مقدس‌ترین صفات عربی یعنی احترام به میهمان و حمایت پناهنده را نیز زیر پا گذاشتند.

اوباش و جوانان را به دنبال پیامبر ﷺ رها کردند و آنها پیامبر را سنگباران نمودند. این همان شخصی است که قریش به او پیشنهاد کردند آن قدر به او مال بدهند که غنی‌ترین فرد قریش، و آن قدر جاه و موقعیت برای او فراهم کنند که رئیس و پیشوای قریش باشد؛ ولی او قبول نکرد و گفت:

«من فقط بنده خدا و پیامبر او هستم.»

اینک او امروز در طائف است، و خود را به باغی رسانده تا از دست اوباش خلاص شده و در پناه دیوار آن قدری بیاساید، دست راست را به سوی آسمان گشوده در پیشگاه پروردگار دعا می‌خواند، و دست چپ را سپر صورت قرار داده سنگ‌ها را با آن از خود دفع می‌کند و با خالق خود راز و نیاز می‌نماید و چنین می‌گوید:

«پروردگارا! اگر تو بر من خصمناک نباشی این اذیت‌ها را به هیچ نمی‌شمارم، سنگر

عافیت تو برای من فراخ‌تر است.»

۱. «يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ ﴿١﴾ قُمْ فَأَنذِرْ ﴿٢﴾». (سوره مدثر، آیه ۱ و ۲).

آری او پیامبر ﷺ بود؛ او می دانست چگونه باید با کمال ادب با پروردگار مناجات کند، لذا می گفت: در راه خدا اعتنا به اذیت نمی کند، و می گفت: به عافیت خدائی کاملاً نیازمند است.

او در چنین موقعیتی به واسطه تحمل اذیت ها و خونسردی خود، غرور و تکبر به خود راه نمی داد چون تکبر در چنین موقعیتی ممکن است متضمن منت بر خدا باشد و محمد ﷺ کسی نبود که این مسأله بر او مخفی باشد، لذا بهترین چیزی که در این حال و موقعیت، از خونسردی و تحمل او تعبیر می کند، صدای تضرع و مناجات اوست، او مناجات خود را شروع کرد و با سوز و گداز توأم با اعتذار به پیشگاه پروردگار چنین گفت:

«پروردگارا! از ضعف نیرو، سد راه چاره، و خواری در میان مردم، به تو شکایت می کنم.

یا ارحم الراحمین، تو پروردگار و حامی ناتوان شدگانی؛ پروردگار من تویی، مرا چه کسی وامی گذاری؟ به اشخاص دور و بیگانه ای که با چهره های عبوس و درهم کشیده، مرا استقبال کردند؟ یا به دشمنی که به وی قدرت عطا نمودی و از من توانا تر است؟!

اگر تو بر من خصمنان نباشی از هیچ گزندی باک ندارم، زیرا که پوشش عافیت تو برای من بسیار وسیع است، بارالها! به نور جمالت - که ظلمات، جهان را تابناک ساخته، و در پرتو آن، کار دنیا و آخرت بر اساس آن استوار گشته - پناه می برم از اینکه خشم تو شامل حالم باشد؛ و یا غضبت متوجه من گردد.

آنچه مهم است، رضای خاطر توست؛ آن قدر در جلب خشنودی تو می کوشم تا از من خشنود گردی، همه نیروها و قدرت ها بسته به قدرت لایزال توست.»

این چه عشق و علاقه ای بود که پیامبر به دعوتش داشت؟ فردی بدون زور و سلاح که به هر کجا می رفت و به هر کجا روی می آورد، با نقشه ها و توطئه ها روبرو می شد، از اسباب و وسائل ظاهری چیزی که مایه دلگرمی و نقطه اتکاء او باشد، وجود نداشت، با این حال او آن همه پافشاری و پایداری و وفا از خود نشان می داد.

مردم دیدند او از طائف برمی‌گردد ولی نه تنها کوچکترین اثری از شکست خوردگی و نومیدی و یا فرار از دشمنان، در سیمای او به چشم نمی‌خورد، بلکه حداکثر امیدواری و نشاط و از خود گذشتگی در او جلوه‌گر بود.

او دعوت خود را به قبائل عرب عرضه می‌کرد و برای این منظور به میان طوایف و محل سکونت آنها می‌رفت، مثلاً روزی به میان قبیله «کِنْدَه»، روزی نزد طایفه «بَنی حَنیفه» و روز دیگر نزد قبیله «بَنی عامِر» و همچنین قبیله بعد از قبیله، و به همه آنها می‌گفت:

«من فرستاده خدا به سوی شما هستم، خدا فرمان می‌دهد او را عبادت کنید و شریکی برای او قرار ندهید، و دست از این بت‌هائی که ستایش می‌کنید بردارید.»
وقتی که به محل قبائل نزدیک مکه می‌رفت، ابولهب هم دنبال او می‌رفت و به مردم می‌گفت: حرف‌های او را باور نکنید، او شما را به گمراهی دعوت می‌کند!.
پیامبر ﷺ در موقعیت بسیار دشواری قرار گرفته بود زیرا هرچه دنبال کسانی می‌گشت که ایمان آورند و او را یاری کنند، با منکران و دشمنان روبرو می‌شد.

جالب اینکه در همان حال، هرگونه تعیین قیمت را رد می‌کرد و هرگز زیر بار نمی‌رفت که برای ایمان، پاداش و عوضی در دنیا قرار دهد، اگرچه این عوض صرفاً وعده مقام و یا حکمرانی باشد.

در همان ایام بحرانی و جانکاه، آئین خود را به قبیله «بَنی غِفَّار بن صَعَصَعَه» عرضه نمود، کنار آنها نشست و سخن از خدا به میان آورد و از آیات قرآن برای آنها تلاوت کرد، از او پرسیدند:

«اگر ما بر این امر، با تو بیعت کردیم، بعد، خدا تو را به مخالفت غالب گردانید، آیا بعد از تو این منصب برای ما خواهد بود؟»

پیامبر ﷺ جواب داد:

«این منصب مربوط به خداست و در هر کجا که بخواهد قرار می‌دهد.»

آنان به محض اینکه این جمله را شنیدند، همه پراکنده شدند و در حال رفتن می‌گفتند: ما احتیاجی به این حرف‌های تو نداریم. پیامبر ﷺ قبیله آنها را ترک گفت و به جستجوی مؤمنانی پرداخت که ایمان خود را به کوچکترین عوضی نفروشند.

دشمنان می دیدند فقط عده کمی به او ایمان آورده اند ولی به رغم کمی عده آنها، پیامبر ﷺ با آنان انس می گیرد و مصاحبت آنان مایه نشاط و دلگرمی اوست. برای مقابله با این وضع، سران قریش تصویب نمودند آن عده کمی را هم که ایمان آورده اند از ایمان خود منحرف سازند و از آئین محمد ﷺ برگردانند، و به همین جهت به اتفاق آراء تصمیم گرفتند که هر قبیله، ایمان آورندگان آن قبیله را تأدیب کند، به دنبال این تصمیم، طوفانی از عذاب و شکنجه، مسلمانان را احاطه نمود به طوری که مشرکان از هیچ گونه جنایتی کوتاهی نکردند.

در این هنگام حادثه ای اتفاق افتاد که هرگز کسی آن را پیش بینی نمی کرد: محمد ﷺ دستور داد همه مسلمانان به کشور «حَبَشَه» هجرت کنند و از منطقه فشار خلاص گردند تا خود او یک تنه به مقابله با دشمنان بپردازد.

ممکن است این سؤال مطرح شود که چرا خود با آنان هجرت نمی نمود تا احکام خدا را در جای دیگر ابلاغ کند، چون در هر حال «الله» پروردگار همه جهانیان است و تنها به قریش اختصاص نداشت.

و چرا آنها را در کنار خود نگه نمی داشت، چون ماندن آنها در مکه دارای منافع قابل توجهی بود، زیرا بودن آنها در مکه به رغم کمی عده شان، دیگران را ترغیب می کرد که آئین او را بپذیرند.

از این گذشته در میان آنها کسانی از بزرگترین و قوی ترین و شجاع ترین خانواده های قریش بودند که تعدادشان کم نبود، مثلاً از بنی امیه، عثمان بن عفان، عمرو بن سعید بن عاص، خالد بن سعید بن عاص از این دسته بودند، از بنی اسد، زبیر بن عوام، اسود بن نوفل، یزید بن زمعه، و عمر بن امیه از اینها به شمار می رفتند. اینها و امثال اینها کسانی بودند که بستگان و خویشان آنها نمی توانستند برای مدت طولانی نسبت به آزار و شکنجه آنها بی تفاوت باشند، پس چرا پیامبر آنها را نزد خود نگاه نمی داشت تا اسباب قدرت و قوت او، و ضمناً سند معتبری در دست او باشند؟

اینجاست که عظمت محمد ﷺ آشکار می گردد چون او نمی خواست فتنه ای ایجاد کند، و نمی خواست یک جنگ داخلی راه بیندازد اگرچه احتمالاً به این وسیله

پیروز گردد، بلکه اگر یقین به پیروزی خود هم می داشت باز حاضر نبود به قیمت ایجاد فتنه، پیروز گردد.

اینجاست که انسانیت و دل رحمی او جلوه گر می شود، زیرا او با وجود اینکه می دانست فداکاری لازمه هر جهاد مقدس و دعوت بزرگی است، باز طاقت نمی آورد ببیند مردم به واسطه او شکنجه می شوند زیرا در موردی باید فداکاری نشان داد که چاره ای از آن نباشد، ولی اکنون که برای جلوگیری از شکنجه و عذاب، راهی وجود دارد بهتر است مسلمانان از آن راه بروند.

اما چرا خود او با آنان نمی رفت؟ برای اینکه او هنوز به هجرت مأمور نشده بود، جای او همان مکه یعنی سرزمین بت ها بود.

او می بایست در مکه بماند و پیوسته به سوی خدای یگانه دعوت کند، و بدون جزع و فزع؛ شکنجه و آزار را خود به جان بخرد، نه آن ضعفائی که به او ایمان آورده و به دنبال او رفته اند، و حتی نه آن اشرافی که به او ایمان آورده و آنان نیز به دنبال او می رفتند.

راستی هر کس در تاریخ پایداری ها و فداکاری های مقدس مردان بزرگ، نظیر او را سراغ دارد به ما نیز بگوید.

این گونه فداکاری مستلزم شخصیت بزرگ و عظیمی است و غیر از پیامبران اولوالعزم و برگزیدگان الهی از عهده هیچ کس ساخته نیست!

انسانیت و پیامبری به طرز خیره کننده و استواری در وجود محمد ﷺ درهم آمیخته بود، کسانی هم که در پیامبری او اظهار شک کرده اند نتوانسته اند چه در عظمت، و چه در صفای جوهر و پاکی انسانیت او شک بکنند. خدائی که بهتر می داند لباس مقدس پیامبری را بر تن چه کسی بپوشاند، چنان انسانیتی به امزاج او درهم آمیخته بود که او را در بالاترین حد علو قدر و بلندی مرتبه و درستکاری که ممکن است بشری دادگر، قرار داده بود. مکرر دیده می شد که از هر گونه مبالغه در تجلیل شخصیت خود نهی می کرد و حتی از تجلیلی که بسیار بسیار پائین تر از مبالغه است، نهی می نمود.

او حتی از بلند شدن به پای او موقع ورود به مجلس نهی می‌کرد و به مردم می‌گفت:

«آنچنان که عجم‌ها به پای همدیگر برمی‌خیزند، و بعضی، بعضی دیگر را تعظیم می‌کنند بپا نخیزید.»

یک روز کسوف آفتاب و مرگ فرزند محبوبش «ابراهیم»؛ همزمان اتفاق افتاد، و در میان مسلمانان این زمزمه پیچید که آفتاب در سوگ ابراهیم گرفته شده است، پیامبر امین قبل از اینکه این ادعا مبدل به یک افسانه گردد؛ به تکذیب آن اقدام کرد و در میان مسلمانان، بپا خاسته خطبه‌ای ایراد نمود و گفت:

«آفتاب و ماه دو نشانه از نشانه‌های خدا هستند، نه به‌خاطر مرگ کسی گرفته می‌شوند و نه برای زندگی کسی.»

او امین عقول و افکار مردم بود، و از نظر او ادای وظیفه این امانت، بهتر و ارزنده‌تر از تمام تعریف و تمجیدهای مردم روی زمین بود.

او یقین داشت که خدا او را برانگیخته است تا حیات آلوده جامعه انسانی را به کلی دگرگون سازد، او تنها برای قریش یا برای عرب مبعوث نشده است، بلکه پیامبر عموم مردم جهان است.

خداوند بصیرت او را تا شعاع بسیار دوری که روزی صدای دعوتش به آنجا می‌رسد و پرچم آئینش در آنجا به اهتزاز درمی‌آید، باز کرد، و او آینده دین خود را که خدا پیروزی آن را بشارت داده بود، و همچنین زندگی تاریخی‌ای را که تا واپسین روز دنیا نصیب او می‌شود، به چشم یقین دید ولی با وجود همه اینها چه خود، و چه دین خود، و چه آن پیروزی را که دنیا نظیرش را ندیده بود، بیش از یک «خشت» در یک عمارت ننماید آنجا که روزی در برابر اصحاب بپا خاست و این مسأله را با واضح‌ترین بیان چنین اعلام نمود:

«نقش من و موقعیت پیامبران پیش از من، درست مانند شخصی است که خانه‌ای می‌سازد و آن را به خوبی می‌پردازد و فقط جای یک خشت در یکی از گوشه‌های آن خالی می‌ماند، مردم که برای تماشاگرد آن خانه جمع می‌شوند، تعجب نموده به آن شخص می‌گویند: چرا این یک خشت را نگذاشتی؟»

من همان یک خشت در ساختمان رسالت هستم و خاتم پیامبران می‌باشم! آری تمام زندگی او، تمام مجاهدت‌ها و قهرمانی‌های او، تمام عظمت و پاکی او، تمام آن سرافرازی که دین او در حیات او به وجود آورد و قطعاً پس از مرگ نیز بدان نائل خواهد شد، همه اینها جز یک «خشت» نیست! یک خشت در یک عمارت بلند و بسیار بزرگ! خود او این را اعلام نمود و گفت و روی آن پافشاری کرد!

او با این گفتار نمی‌خواست اظهار تواضع بکند و با این اظهار تواضع، عطش عظمت‌خواهی خود را سیراب سازد، بلکه او به این علت روی این مسأله تأکید می‌کرد که آن را حقیقتی می‌دانست که مسئولیت تبلیغ و اعلام آن، جزئی از جوهر رسالت او را تشکیل می‌داد، زیرا تواضع با وجود اینکه یکی از اخلاق اصیل محمد ﷺ بود، هرگز دلیل و حاکی از عظمت او نبود، چون عظمت پیامبر ﷺ، چندان به اوج برتری و اصالت رسیده بود که خودبه‌خود نشانه و دلیل ذات خود بود.

آری او همان معلم بشریت و خاتم پیامبران است. این همان نوری است که مردم آن عصر خیال می‌کردند او هم بشری است که میان آنان زندگی می‌کند، ولی پس از رحلتش، جهان بشریت او را حقیقتی جاویدان و سرودی ابدی تشخیص داد. اکنون به سراغ گروهی از یاران محمد ﷺ در صفحات آینده این کتاب می‌رویم، چون ایمان و فداکاری‌های آنها، و عظمت و هدفی که در زندگی خود تعقیب نمودند چنان دیده‌عقل ما را خیره می‌سازد که نظیر آن را در میان هیچ ملتی سراغ نداریم و باید آن را یک نوع اعجاز بنامیم، عامل اصلی این اعجاز به زودی در برابر ما واضح و آشکار خواهد شد، عاملی که جز نوری که به دنبال آن رفتند، چیزی نبود. آری عامل دیگری جز محمد ﷺ نداشت که خدا او را چنان با زیور رؤیت حق و عزت نفس آراسته بود که حیات بشریت به واسطه آن، شرافت یافت و ارزش‌های انسانی روشن گردید....

نخستین مبلغ اسلام

جوانی که تازه ایمان آورده و مسلمان شده بود بیش از دوبرابر
اقتضای عمرش حکمت اندوخت و چنان تصمیم نیرومندی در
دل او جای گرفت که به نیروی آن می‌توانست به گردش زمان
چیره گردد!

مُصْعَب بن عُمَیر

مصعب یکی از یاران محمد ﷺ است چه خوب است با داستان زندگی او آشنا شویم.
مصعب سرآمد جوانان قریش، زیباترین و خوش‌روترین و جوان‌ترین آنها بود.
مورخان و نویسندگان، جوانی او را چنین توصیف می‌کنند: «خوشبوترین فرد
مکه بود».

مصعب در میان ناز و نعمت چشم به دنیا گشود و در آغوش عیش و کامرانی
پرورش یافت، شاید هیچ‌یک از جوانان مکه به اندازه «مصعب» از مهر و نوازش پدر و
مادر برخوردار نگشته بود.

آیا هرگز تصور می‌شد این جوان خوش‌اندام، نازپرورده، موضوع صحبت اهل
مکه و زینت مجالس و اجتماعات شهر، روزی قهرمان داستان شگفت‌انگیزی از
داستان‌های ایمان و فداکاری گردد؟

این داستان شگفت‌انگیزی که می‌گویم، داستان مصعب بن عمیر یا چنان که در میان مسلمانان ملقب بود «مصعب‌الخیر» می‌باشد! او یکی از کسانی است که خمیره آنها را اسلام سرشت و تربیت‌شان را محمد ﷺ به عهده گرفت.

به راستی داستان زندگی او سند شرافت انسان‌ها است. این جوان روزی حرف‌هایی را که اهل مکه تازه تازه از محمد امین ﷺ می‌شنیدند، به گوش خود شنید. محمدی که می‌گفت خدا او را برای دعوت مردم به سوی خدای یگانه، پیامبری بشارت‌دهنده و هشداردهنده فرستاده است.

هنگامی که مکه روز و شب هیچ‌گونه گفتگو، سرگرمی، سخن روز، و کار و پیشه‌ای جز بحث و گفتگو درباره پیامبر جدید و آئین او نداشت، جوان نازپرورده قریش بیش از هر کس به این گفتگوها گوش فرامی‌داد.

او به رغم نوجوانی و کمی سن و سالش، زینت مجالس و مجامع بود، هر مجلسی علاقه داشت مصعب یکی از حضار آن باشد، چه، گیرندگی و جذابی سیما و هوش و عقل فراوان از صفات بارز پسر عمیر بود که دروازه دل‌ها و درهای مجالس‌ها را همیشه به روی او باز نگاه می‌داشت.

او ضمن گفتگوها شنید پیامبر و کسانی که به او ایمان آورده‌اند، دور از سرزنش‌ها و اذیت‌های قریش در جهانی پر از صفا و صمیمیت در خانه «أَرْقَمُ بْنُ أَبِي أَرْقَمٍ» گرد می‌آیند، در یکی از شب‌ها از تاریکی هوا استفاده نموده خود را به «خانه ارقم» رسانید در حالی که شور و حماسه و نور نافذ دیدگانش پیشاپیش به سوی خانه ارقم می‌شتافت.

در خانه ارقم پیامبر ﷺ اصحاب خود را ملاقات می‌نمود از آیات قرآن برای آنها تلاوت می‌کرد، و همراه آنان در پیشگاه خدای بزرگ به نیایش و نماز می‌ایستاد.

مصعب کم‌کم به خانه ارقم رفت و آمد می‌کرد، آیات قرآن از قلب پیامبر ﷺ به سرعت به سوی لب‌هایش می‌لغزید، در میان دو لبش می‌درخشید، سپس راه گوش‌ها و دل‌ها را پیش می‌گرفت، هنوز بیش از چند شب نگذشته بود که دل پسر عمیر دگرگون گشته در صف دل‌هایی قرار گرفت که به پیامبر ﷺ وعده داده شده بود.

او از شدت شور و شوق سر پای خود بند نمی‌شد، گوئی از فرط شادی می‌خواست پرواز کند، پیامبر ﷺ دست فرخنده و نوازشگر خود را دراز کرد و روی آن سینه پر هیجان و دل پر طپش گذاشت، آرامش عمیقی به عمق دریاهاى ژرف در دل او نشست.

جوانی که تازه ایمان آورده و مسلمان شده بود بیش از دو برابر اقتضای عمرش حکمت اندوخت و چنان تصمیم نیرومندی در دل و جان او جای گرفت که به نیروی آن می‌توانست بر گردش زمان چیره گردد!

مادر مصعب از شخصیت نیرومندی که منحصر خود او بود، برخوردار بود، به حدی که مردم تا سرحد ترس و لرز از او حساب می‌بردند.

مصعب وقتی که ایمان آورد، در روی زمین جز مادرش از هیچ کس کوچکترین بیم و هراسی نداشت. تا آن موقع اگر مکه با تمام بت‌ها، با تمام اشراف و بزرگان و با همه صحرای وسیعش مبدل به رب النوع ترس می‌گشت و به جنگ مصعب می‌رفت، آنها را به هیچ نمی‌شمرد! ولی دشمنی مادر، چیزی نبود که طاقت تحمل آن را داشته باشد.

به سرعت برق فکری از خاطرش گذشت، تصمیم گرفت موقتاً اسلام آوردن خود را از مادرش پنهان بدارد تا بلکه خدا گره از کار او بگشاید. مرتب به خانه ارقم رفت و آمد می‌کرد، در حضور پیامبر خدا ﷺ می‌نشست، از اینکه ایمان آورده و در عین حال از طوفان خشم مادرش که هنوز از اسلام آوردن او آگاه نبود، برکنار بود، بسیار خوشحال و بشاش می‌نمود.

ولی مکه به خصوص در آن موقعیت، جایی نبود که رازی در آن فاش نشود، چشم‌ها و گوش‌های قریش در هر راه و به دنبال هر ردپائی که روی ریگ‌های نرم و داغ مکه نقش می‌بست، به شدت مراقب بود.

یک بار «عثمان بن طلحه» او را در حالی که می‌خواست مخفیانه وارد خانه ارقم شود، دیده بود، یک بار دیگر نیز موقعی که دید او مثل محمد ﷺ نماز می‌خواند، با سرعت هرچه تمام‌تر نزد مادر مصعب شتافت و خبری را که مادر از شنیدن آن داشت دیوانه می‌شد، به وی اطلاع داد.

مصعب در برابر مادر و خویشان و عشیره خود و اشراف مکه که همگی دور او را گرفته بودند، ایستاد و با کمال ایمان و عقیده به آئین حق، و ثبات قدم در دین خود، شروع به تلاوت آیات قرآن کرد، قرآنی که محمد ﷺ با آن زنگار دل آنان را می زدود و دل های آنان را از حکمت و شرف و دادگری و پارسائی لبریز می ساخت.

مادرش خواست با نواختن سیلی سختی او را ساکت کند ولی دستی که مانند تیر پرتاب شده ای دراز شده بود، اندکی بعد در برابر نوری که بر روشنی رخسار و زیبایی صورت مصعب، شکوه قابل احترام و آرامش توأم با نفوذ کلام نیز افزوده بود، سست و ناتوان گشت.

ولی مادری که زیر فشار مهر مادری به زودی از آزدن او صرف نظر کرد، به آسانی می توانست انتقام خدایانی (بت ها) را که مصعب از آنها روی گردان شده بود، به طرز دیگری از او بگیرد لذا او را به یکی از اطاق ها که در گوشه ای واقع شده بود، برد و در آنجا زندانی ساخت ...

مصعب از آن تاریخ در زندان بود تا اینکه گروهی از مسلمانان به سرزمین حبشه مهاجرت کردند، مصعب این خبر را که شنید چاره خود را در فرار از زندان دید، لذا مادر و نگهبان خود را غافلگیر نموده و به کشور حبشه مهاجرت کرد.

طولی نکشید در حبشه به برادران مسلمان مهاجرش پیوست و سپس با آنها به مکه بازگشت، بعد از مدتی دوباره همراه سایر اصحاب که پیامبر ﷺ فرموده بود به حبشه برگردند، بدانجا مهاجرت کرد.

ولی چه در حبشه و چه در مکه به تجربه ثابت شده بود که در پرتو ایمان، همیشه و همه جا پیروزی از آن مصعب است. مصعب از نوسازی و قالب گیری زندگی خود بر طبق اسلوب جدیدی که محمد ﷺ الگوی مطلوب آن را داده بود، فراغت حاصل نمود و خاطر جمع شد که دیگر زندگی و وجود او شایستگی پیشگاه آفریدگار و خالق بزرگ را دارا گشته است.

روزی جمعی از مسلمانان در حضور پیامبر ﷺ نشسته بودند، مصعب از دور پدیدار شد، مسلمانان تا او را دیدند همه سر به پائین انداختند و از شدت ناراحتی

پلک‌های چشم را روی هم گذاشتند و اشک گرم و اندوهگین از چشم بعضی به رخسار سرازیر گشت!

چرا مگر چه دیده بودند؟: مصعب عباى وصله‌دار بسیار کهنه‌ای بر دوش داشت! وضع قبل از اسلام او در ذهن همه دوباره زنده گشت، زمانی که لباس‌های او مثل گل‌ها دلربا، و خوش‌رنگ و خوشبو بود.

پیامبر ﷺ نگاه‌های حکیمانه و سپاسگزار و پر مهر خود را چند لحظه بر قامت او دوخت و لب‌خندی همچون سپیده صبح در میان دو لبش درخشید و چنین گفت: «من روز گاری این مصعب را دیدم که هیچ جوانی در مکه به اندازه او خوشگذران و نزد پدر و مادر، نازپرورده نبود؛ اما او همه اینها را در راه خدا و پیامبر رها کرد!».

مادرش وقتی که از برگشتن او از پیروی آئین محمد ناامید گشت، آنچه نعمت و اسباب زندگی در اختیار او می‌گذاشت، همه را از او بازگرفت، زیرا او هرگز حاضر نبود کسی که خدایان (بت‌ها) را رها کرده و آنها را غرق در لعنت و دشنام می‌کند، غذای او را بخورد اگرچه این شخص پسر او باشد!

آخرین بار که مادرش تلاش کرد او را به بت‌پرستی برگرداند، وقتی بود که بعد از مراجعت از حبشه خواست بار دوم او را زندانی سازد، ولی مصعب گفت: به خدا سوگند اگر دست به این کار بزنی هرکس که تو را در زندانی ساختن من یاری کند او را خواهم کشت! مادر می‌دانست او راست می‌گوید، اگر تصمیم به کاری بگیرد، حتماً انجام می‌دهد لذا با چشمان اشک‌بار او را وداع کرده مصعب نیز با دیدگانی نمناک از مادر جدا گشت.

لحظات حساس و کوتاه وداع، از اصرار عجیب مادر بر کفر، و اصرار عجیب‌تر پسر بر ایمان، پرده برداشت؛ مادر در حالی که او را از خانه بیرون می‌کرد؛ گفت: برو، دیگر از من انتظار حمایت نداشته باش، هرگز تو را یاد نخواهم کرد. مصعب نزدیک مادر رفت و چنین گفت:

«مادر! من تو را نصیحت می‌کنم، دلم به حال تو می‌سوزد، شهادت بده خدائی جز

خدای یگانه نیست و محمد ﷺ بنده و فرستاده اوست.»

مادر با خشم و هیجان جواب داد: هرگز دین تو را نمی‌پذیرم تا مردم بگویند به آئین فرزندش گروید، و مرا متهم به ضعف عقل و سستی رأی بنمایند.

مصعب از نعمت‌های فراوانی که در آغوش آن زندگی می‌کرد، یکباره چشم پوشید و زندگی توأم با فقر و آلوده به رنج را بر آن ترجیح داد. جوانی که یک وقت جذّاب، خوشرو، و خوشبو بود، همیشه با خشن‌ترین لباس‌ها دیده می‌شد؛ اگر یک روز از غذا سیر می‌گشت، روزهایی گرسنه می‌ماند ولی روح او که به زیور شرف و عقیده آراسته شده و با نور خدا روشن گشته بود، از او انسان دیگری ساخته بود که شکوه او چشم‌ها را خیره و دل‌ها را در شگفت غوطه‌ور می‌ساخت.

همزمان با این اوضاع، پیامبر ﷺ او را برای مهمترین کاری که در آن هنگام پیش آمده بود، برگزید، به این معنی که او را به عنوان مبلغ اسلام، روانه شهر «یثرب» نمود تا تعالیم دین را به افراد انصار که در پیمان «عَقَبَه» با آن حضرت بیعت نموده و ایمان آورده بودند، بیاموزد و دیگران را به دین اسلام دعوت کند و مدینه را برای روز بزرگ هجرت آماده سازد.

آن روز در میان اصحاب پیامبر ﷺ، بودند کسانی که از نظر سن از او بزرگتر و از لحاظ جاه و موقعیت بالاتر، و از نظر خویشی با پیامبر ﷺ نزدیک‌تر بودند ولی پیامبر ﷺ از میان همه آنها مصعب‌الخیر را برگزید، پیامبر ﷺ خود توجه داشت که پر مسئولیت‌ترین و خطیرترین وظائف روز را به او واگذار می‌کند که عبارت است از گسترش و نفوذ اسلام در مدینه که اندکی بعد، شهر هجرت و پایگاه دعوت و مبلغین، و جنگویان اسلام خواهد بود.

«مصعب» این بار امانت را در پرتو عقل روشن و خلق دلپذیری که خدا به او ارزانی داشته بود به دوش کشید، و در حقیقت با سلاح زهد و بلندی مقام و اخلاص خود به جلب دل‌های اهل مدینه پرداخت و آنها را دسته دسته زیر پرچم اسلام داخل کرد.

روزی که مصعب به فرمان پیامبر ﷺ وارد مدینه شد، بیش از دوازده نفر مسلمان در آن شهر نبود، آنها هم کسانی بودند که در جریان بیعت عقبه، ایمان آورده بودند

ولی هنوز از ورود او به مدینه بیش از چند ماه نگذشته بود که اهل مدینه به ندای خدا و پیامبر ﷺ لبیک اجابت گفتند!

یک سال بعد از پیمان عقبه، مسلمانان مدینه در موسم حج، هیئتی به نمایندگی از طرف خود برای ملاقات پیامبر ﷺ به مکه اعزام داشتند که مرگب بود از هفتاد نفر زن و مرد مسلمان، این هیئت به سرپرستی معلم تعلیم دین و فرستادهٔ پیامبر ﷺ مصعب بن عمیر وارد مکه شد.

«مصعب» با هشیاری و تیزبینی خود و امتحان شایسته‌ای که داد، ثابت نمود که پیامبر ﷺ خوب می‌دانسته چه کسی را باید انتخاب نماید و در این انتخاب هیچ‌گونه اشتباهی رخ نداده است.

راستی مصعب رسالت خود را کاملاً درک کرد و از حدود آن تجاوز ننمود، مصعب به خوبی درک می‌کرد که وظیفهٔ او را دعوت به سوی خدا و بشارت به دینی که مردم را به راه هدایت و صراط مستقیم فرامی‌خواند، تشکیل می‌دهد، او متوجه بود که وظیفهٔ او درست مانند پیامبری که به او ایمان آورده، جز ابلاغ پیام خدائی نیست.

مصعب شبی در ضیافتی که به اتفاق «أسعد بن زُراره» در خانه او (اسعد) برپا کرده و عموم قبائل و خانواده‌ها را دعوت نموده بودند، بپا خاست و با آهنگ دلنوازی شروع به تلاوت آیاتی از قرآن نمود، صدای دلنشین و روح‌پرور او با آیه «خدا فقط یکی است و جز او خدائی نیست» در زوایای مجلس طنین افکند و روح تازه‌ای به شنوندگان بخشید.

مصعب ضمن دعوت خود، گاهی با پیشامدهائی روبرو می‌شد که اگر هشیاری و تیزبینی و عظمت روحی او نبود، ممکن بود هم برای او و هم برای کسانی که دعوت او را پذیرفته بودند، گران تمام شود، از آن جمله روزی در اثنای وعظ و سخنان او ناگهان «أسید بن حُضَیر» بزرگ قبیلهٔ «بنی عبدالاشهل» در حالی که سلاح خود را آخته، و صورتش برافروخته بود، برای اعتراض به مصعب بپا خاست، او از فرط خشم و غضب داشت آتش می‌گرفت که چرا این شخصی که تازه آمده، قوم او را گمراه ساخته، آنها را از خدایان قدیمی (بت‌ها) جدا می‌کند و از خدای یگانه‌ای سخن می‌گوید که پیش از این نه با او کوچکترین آشنائی داشتند و نه تا این لحظه ذره‌ای الفت!

و حال آنکه خدایان آنها همیشه سر جای خود خوابیده‌اند؛ هر کس احتیاجی به آنها داشته باشد، جایشان را می‌داند، رو به آنها می‌آورد، خدایان هم دعای آنها را اجابت نموده گرفتاری آنها را حل می‌کنند.

ولی خدای محمد ﷺ که این مبلغ و نماینده، مردم را به طرف او دعوت می‌کند، نه کسی جای او را می‌داند و نه کسی می‌تواند او را ببیند!

مسلمانانی که در مجلس نشسته بودند؛ همین که اُسَید را در برابر مصعب دیدند که شمشیر را از غلاف کشیده آتش خشمش شعله‌ور شده، چنان از جا جسته که گوئی بی درنگ حمله خواهد کرد؛ دل‌های همگی فرو ریخت و روحیه خود را به کلی باختند، ولی مصعب هیچ تکان نخورده بلکه آرام و خونسرد، با صورت نورانی در جای خود ایستاد، اُسَید با خشم و هیجان، در برابر مصعب ایستاد و خطاب به او و اسعد بن زراره چنین گفت: «برای چه به میان قبیله ما آمده‌اید، و سفیهان ما را گول می‌زنید؟ اگر می‌خواهید جان سالم به در ببرید دست از ما بردارید.»

در آرامش و عظمتی همچون دریاها، در هاله‌ای از نور و درخشندگی مانند نورسپید رنگ صبح، چین و شکل صورت مصعب از هم باز شد و زیانش به گفتار شیرین به حرکت درآمد و گفت:

«آیا نمی‌خواهی بنشیننی تا گوش کنی؟ اگر سخنان ما را پسندیدی قبول می‌کنی و هرگاه ناپسند شمردی، ما سخنانی را که خوش نداری کنار می‌گذاریم.»

شگفتا! این داستان شگفت‌انگیز پایان خوش و فرجام نیکی هم به دنبال دارد! اتفاقاً «اُسَید» مرد ادیب و خردمندی بود، دید مصعب وجدان او را حَکَم قرار می‌دهد، او را فقط به شنیدن دعوت می‌کند که اگر قانع شد و به ذهنش فرو رفت، دست از مخالفت بردارد، و اگر قانع نشد مصعب قبیله و عشیره آنها را ترک گفته به سراغ قبیله و عشیره دیگر برود، بدون اینکه زیانی برساند و یا زیانی ببیند.

به همین جهت «اُسَید» پاسخ داد: «سخن منصفانه گفتی»، این جمله را گفت و سلاح از دست افکند و بر زمین نشست تا به سخنان مصعب گوش کند....

مصعب مشغول خواندن قرآن و تشریح اصول دعوت محمد ﷺ بود که دیدند صورت اُسَید کم‌کم نورانی و براق گردید و خطوط چهره‌اش از هم باز شد، با هر

جمله‌ای که از زبان مصعب بیرون می‌آمد، اُسَید دگرگون می‌شد و هاله‌ای از نور صورتش را می‌پوشاند.

هنوز مصعب از گفتار خود فارغ نشده بود که «اُسَید» او و همهٔ مسلمانان را مخاطب قرار داده چنین گفت: «وَه! این سخنان چقدر جالب و دل‌انگیز است، چقدر بر پایهٔ صدق و صفا استوار است؛ کسی که می‌خواهد وارد این دین شود چه باید بکند؟!»

مسلمانان چنان صدا به تکبیر بلند کردند که زمین به لرزه درآمد؛ مصعب گفت: «لباس و بدن خود را می‌شوید و پاک می‌کند و شهادت می‌دهد که خدائی جز خدای یگانه نیست».

«اُسَید» مدتی ناپدید شد، اندکی بعد در حالی که قطره‌های آب غسل از موهای سرش می‌چکید، برگشت و مقابل مصعب ایستاد و با صدای بلند گفت: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ».

این خبر به سرعت در تمام مدینه پیچید. روز دیگر «سعد بن مُعَاذ» آمد و به سخنان مصعب گوش فراداد و به دلش فرونشست و اسلام اختیار کرد و به دنبال او نیز سَعْدُ بن عبادۀ ایمان آورد.

با مسلمان شدن اینها کار مسلمانان بالا گرفت؛ به طوری که مردم مدینه به یکدیگر که می‌رسیدند پرسش‌کنان می‌گفتند:

در صورتی که اُسَید بن حَضِر، سعد بن مُعَاذ، و سعد بن عبادۀ، ایمان آورده‌اند ما چرا آرام نشسته‌ایم؟ زود برویم نزد مصعب و به دست او ایمان آوریم، می‌گویند حق از میان لب و دندان او فرو می‌ریزد!

به این ترتیب نخستین مبلغ اسلام موفقیت بی‌نظیری به دست آورد، موفقیتی که به حق شایسته و سزاوار آن بود.

روزها و سال‌ها گذشت، پیامبر ﷺ و یاران او به مدینه مهاجرت کردند، قریش تمام کینه‌ها را بسیج نمودند، نیروهای طرفداران آئین باطل تجهیز شد تا مسلمانان را بی‌رحمانه بکوبند، جنگ بدر برپا شد، قریش درسی از مبارزه با مسلمانان آموختند که

بقیه عقل خود را نیز از دست دادند و دنبال فراهم ساختن مقدمات خونخواهی رفتند، جنگ احد پیش آمد، مسلمانان صفوف خود را منظم و آراسته کردند، پیامبر ﷺ وسط صف‌ها ایستاد، نگاه‌های پیامبر ﷺ از چهره یکایک سربازان اسلام عبور کرد تا از میان آنان سرباز رشیدی برگزیند و پرچم را به دست او بسپارد، نگاه پیامبر ﷺ در چهره مصعب توقف کرد، مصعب را صدا زد، مصعب پیش آمد و پرچم را از دست پیامبر تحویل گرفت.

آتش جنگ شعله‌ور شد و جنگ سهمگینی درگرفت فوج تیراندازان سپاه اسلام که به دستور پیامبر ﷺ، در شکاف کوه موضع گرفته بودند، همین که دیدند مشرکین عقب‌نشینی و فرار می‌کنند، موضع خود را در بالای کوه ترک نمودند، ولی همین کار آنها به سرعت عجیبی پیروزی مسلمانان را مبدل به شکست ساخت.

مسلمانان ناگهان متوجه سلحشوران قریش شدند که از بالای کوه سرازیر شده به سوی آنها می‌شتابند تا شمشیرهای تیز و تشنه خون را به جان مسلمانان مسلط سازند قریش همین که دیدند صفوف مسلمان‌ها درهم ریخته و ترس و وحشت بر دل‌های آنان غلبه کرده است، صفوف سربازان اسلام را کوبیده، جلو می‌تاخندند تا پیامبر ﷺ را به چنگ آورند.

در این هنگام مصعب خطر قطعی را کاملاً احساس نمود، پرچم را بلند کرد، صدای خود را چون نعره جان‌شکار شیران بیشه، به تکبیر بلند نموده پیش تاخت، او گاهی حمله می‌کرد، و گاهی اسب را به جولان درمی‌آورد و از جا می‌جست و با دشمن درمی‌آویخت، تمام هدفش این بود که دشمن را به طرف خود متوجه کرده آنها را سرگرم سازد تا از پیامبر ﷺ صرف نظر کنند، مصعب یکه و تنها، کار یک سپاه را می‌کرد، آری او به تنهایی چنان جنگ می‌کرد و از کشته‌ها پشته می‌ساخت که گوئی سپاه عظیمی را در اختیار دارد.

دستی پاک، علم را سخت گرفته بود، و دستی دیگر باله تیز شمشیر، ضربت وارد می‌ساخت.

ولی انبوه دشمن چون امواج دریا بر سر او ریخته می‌خواستند او را خرد ساخته از روی پیکر او بگذرند تا به پیامبر ﷺ برسند.

در اینجا باید شاهی را که شخصاً ناظر جان‌بازی بزرگ مصعب در واپسین دقایق زندگی بوده، فراخوانیم تا ماجرا را برای ما تعریف کند:

«محمد بن سعد» مؤلف کتاب «الطَّبَقَاتُ الْكُبْرَى» از شخصی که در جنگ احد شرکت داشته، چنین نقل می‌کند:

«مصعب بن عمیر در جنگ احد پرچم را به دوش گرفت، موقعی که مسلمانان فرار کردند، مصعب پرچم را به حالت برافراشته در میدان جنگ نگاه داشت، «ابن قمیئه» که یکی از جنگاوران دلیر سپاه دشمن بود به مصعب حمله ور شده ضربتی بر دست راست او وارد آورد و آن را قطع نمود، در همان حال مصعب می‌گفت: ﴿وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ﴾^۱.

مصعب پرچم را با دست چپ سخت در آغوش گرفت، ابن قمیئه ضربت دیگری بر دست چپ او وارد ساخت که آن را نیز قطع کرد، مصعب با دو بازوی بریده، پرچم را چون جان شیرین سخت به سینه می‌فشرد و می‌گفت: ﴿وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ﴾.

ابن قمیئه دفعه سوّم با نیزه حمله کرد، نیزه را چنان بر تن او فرو کرد که نیزه شکست و مصعب از اسب در غلطید و نقش زمین گشت و پرچم به کناری افتاد! آری مصعب از اسب سقوط کرد، و پرچم بر زمین افتاد و ستاره درخشان آسمان شهیدان افول کرد. او گمان می‌کرد اگر از اسب بیفتد، راه دشمن به طرف پیامبر ﷺ باز خواهد ماند و حامی و مدافعی باقی نخواهد ماند.

گوئی از فرط محبت به پیامبر ﷺ و بیم هلاک او خود را در برابر مصائب به این وسیله دلداری می‌داد که با هر ضربتی که یک بازوی او را می‌برید، این آیه را با خود زمزمه و تکرار می‌کرد:

﴿وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ﴾.

پس از پایان جنگ سخت و خونین احد، پیکر بی‌جان این شهید رشید را پیدا کردند، دیدند صورتش در خاک آلوده به خون پاک خویش فرو رفته است.

۱. و محمد نیست مگر پیغمبری که پیش از او نیز پیغمبرانی بودند و از این جهان درگذشتند. (آیه ۱۴۴ سوره آل عمران).

گوئی برای این، صورت خود را زیر نقاب خاک و خون کشیده بود که چشم پیامبر ﷺ بر پیکر بی روح او که جان در کف نهاده از او دفاع می کرد و از هلاک او بیمناک بود، نیفتد مبادا پیامبر ﷺ ناراحت شود! یا گوئی شرمسار بود از اینکه قبل از اطمینان به نجات پیامبر ﷺ و قبل از اینکه حمایت و دفاع لازم را از او به عمل آورد؛ سقوط کرده است!.

رحمت خدا بر تو باد ای مصعب، ای کسی که یاد تو عطر زندگی است. پیامبر ﷺ و یارانش میدان جنگ را جستجو می کردند، و با یکایک شهیدان وداع می نمودند، بالای سر مصعب که رسیدند، سیل اشک ها سرازیر گشت. «حَبَابُ بَنِ الْأَدْتِ» که یکی از یاران پیامبر ﷺ است می گوید:

«در رکاب پیامبر ﷺ به مدینه هجرت کردیم، هدف ما تنها جلب خشنودی خدا بود و پاداش ما با خدا، عده ای از میان ما از دنیا رفتند و از میوه اجر خود در دنیا چیزی نخوردند. یکی از آنها مصعب بن عمیر بود که در جنگ اُحُد شهید شد، جز یک عبای پشمی چیزی نیافتیم کفن او قرار دهیم، با وضع دلخراشی روبرو بودیم، اگر عبا را بر سر او می افکندیم، پاهایش برهنه می ماند و اگر پاهایش را می پوشانیدیم سرش بیرون می ماند، سرانجام پیامبر ﷺ فرمود: عبا را به طرف سر بکشید و بر پاهایش از گیاه اذخر^۱ بگسترید».

با وجود درد اندوهبار عمیقی که ناشی از سوگ پیامبر ﷺ در شهادت عمومی بزرگوارش «حَمْزَه» و مثله کردن فجیع بدن او بود به طوری که اشک پیامبر ﷺ را سرازیر نمود و دلش را به درد آورد،

با وجود پر شدن صحنه پیکار از پیکرهای چاک چاک اصحاب و یاران پیامبر ﷺ که هر کدام مظهر صدق و پاکی و نور بودند، با وجود همه این صحنه ها، پیامبر ﷺ آمد و بالای سر نخستین مبلغ اسلام ایستاد، اشک ریخت و با او وداع نمود.

آری ... پیامبر ﷺ آمد در کنار پیکر مصعب بن عمیر توقف کرد، و در حالی که چشمان اشک آلودش جسد مصعب را غرق در عطوفت و وفا و نور می ساخت، گفت:

۱. اذخر گیاه خوشبوی مخصوصی است (مترجم).

﴿رَجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ﴾.^۱

سپس در میان امواج حزن و اندوه، نگاهی به کفن او که عبارت از یک عبا بود، انداخت و فرمود: «من تو را در مکه دیدم کسی در پوشیدن لباس های لطیف و نرم، و لطافت و زیبایی زلف به پای تو نمی رسید ولی اکنون سر آغشته به خاک و خون تو با یک عبا پوشیده شده است!»

پیامبر ﷺ در حالی که نگاه های پر مهر خود را در صحنه وسیع پیکار، بر اجساد کشتگان یاران خود مثل مصعب گسترده بود؛ صدا زد:

«مردم! بیائید اینها را زیارت کنید، به دیدن یک شهیدان بروید، به آنها سلام کنید، سوگند به خدائی که اختیار جانم در دست اوست، هیچ مسلمانی تا روز قیامت به اینها سلام نمی کند، جز اینکه جواب سلام او را می دهند».

درود به روان پاک تو ای مصعب.

درود بر شما ای گروه شهیدان.

درود و رحمت و برکات خدا بر همه شما باد.

۱. قسمتی از آیه ۲۳ سوره احزاب است و آیه چنین است: ﴿مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رَجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَّنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَّنْ يَنْتَظِرُ وَمَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا﴾؛ برخی از مؤمنان بزرگمردانی هستند که به عهد و پیمانی که با خدا بستند، کاملاً وفا کردند، بعضی بر آن عهد ایستادگی کردند (تا در راه خدا شهید شدند) و بعضی به انتظار (فیض شهادت) مقاومت کرده عهد خود را هیچ تغییر ندادند.

جوینده حقیقت

این چه فنا در حقیقت، و چه عشق به حقیقت، و کدام سر
 پرشوری بود که او را با طیب خاطر و به میل خود، از آغوش
 مُلک و خاک و نعمت‌های پدرش، بدر برد و به دنبال گمشده‌ای
 که آن همه دشواری و مشکلات و مشقّت‌ها در سر راه آن بود،
 به تکاپو انداخت به طوری که با کمال جدّیت و با نهایت زحمت،
 و پیوسته عبادت کنان، از سرزمینی به سرزمین دیگر، و از
 شهری به شهر دیگر منتقل می‌شد؟!

سلمان فارسی

این بار قهرمان داستان ما از سرزمین فارس چهره نشان می‌دهد.
 پس از ظهور اسلام، از سرزمین ایران رجال بسیاری برخاستند که به آئین اسلام
 گرویدند و اسلام از آنها بزرگمردانی ساخت که در میدان مسابقهٔ علم و ایمان و در این
 جهان و آن جهان، کسی به گردشان نمی‌رسد.

و این، یکی از نکات جالب و اسرار عظمت اسلام است که در روی زمین به هیچ
 کشوری قدم نهاد مگر اینکه تمام نبوغ‌ها و استعدادها را به طرز اعجاب‌آمیز
 و خیره‌کننده‌ای برانگیخت و ذخائر معنوی و نبوغ‌ها و ذوق‌ها را که در عقل

و فکر مردم، همچون گنجی شایگان در دل زمین، خوابیده بود، همه را بیرون آورد.

و لذا می‌بینید فلاسفهٔ مسلمان، اطباء مسلمان، فقهای مسلمان، ستاره‌شناس و فلکی‌دان مسلمان، مخترعان مسلمان، دانشمندان مسلمان، و ریاضی‌دانان مسلمان همچون ستارگان فروزان از هر افقی درخشندگی آغاز کرده و همچون آفتاب درخشان در آسمان هر سرزمینی طلوع کردند بحدی که تاریخ قرون اولیه اسلامی پر از نبوغ‌های شگفت‌انگیزی است که در جنبه‌های مختلف عقل و اراده و تکامل روحی به ظهور پیوسته است. درست است که وطن‌های این افراد، مختلف بود ولی همه از یک دین پیروی می‌کردند!

خود پیامبر ﷺ از جانب خدای بزرگ و دانا، از این گسترش فرخندهٔ آئین خود خبر داده بود و در پرتو مساعدت زمان و مکان روزی فرا رسید که پیامبر ﷺ به چشم خود دید پرچم اسلام در آسمان کشورهای روی زمین و بالای کاخ‌های زمامداران دنیا چگونه به اهتزاز درمی‌آید؟

سلمان فارسی شاهد جریان بود؛ و به آنچه پیامبر ﷺ فرموده بود نهایت ایمان و اطمینان را داشت.

جریان در سال پنجم هجرت روز خندق اتفاق افتاد؛ موقعی که عده‌ای از سران یهود به منظور دسته‌بندی و عقد اتحاد میان عموم مشرکین و تمام قبایل و دسته‌ها، بر ضد پیامبر اسلام ﷺ و مسلمانان، به مکه رفتند تا از آنها پیمان بگیرند که همگی در جنگ مهمی شرکت جویند که ریشهٔ دین جدید را برکنند و یهود را یاری کنند و همگی صف واحدی تشکیل دهند تا اساس آن دین را براندازند.

نقشهٔ خائنانهٔ جنگ چنین طرح شد که سپاه قریش و قبیلهٔ «عطفان»، مدینه، پایتخت حکومت اسلامی را از خارج مورد حمله و ضربت تهاجمی قرار دهند و در همان حال قبیلهٔ «بنی قریظه» که در مدینه سکونت داشتند، از داخل مدینه و از پشت سر صفوف مسلمانان، حمله را شروع کنند و به این ترتیب مسلمانان را در میان دو سنگ آسیای جنگ قرار داده کاملاً خرد کنند و چنان بلائی بر سر مسلمانان آورند که هرگز فراموش نکنند.

ناگهان پیامبر ﷺ و مسلمانان در برابر سپاهی قرار گرفتند که با عده‌ای انبوه و ساز و برگ جنگی سهمگینی نزدیک مدینه کنار چاه آبی اردو زده بودند. مسلمانان که ناگهان در برابر عمل انجام‌شده وحشتناکی قرار گرفته بودند، نزدیک بود از وحشت غافلگیری قالب تهی کنند.

قرآن وضع آن روز مسلمانان را چنین تصویر نموده است:

«به یاد آورید آن وقتی را که لشکر کفار از بالا و پائین بر شما حمله‌ور شدند و چشم‌ها حیران شده و جان‌ها به گلو رسید و به وعده خدا گمان‌های مختلف بردید، مؤمنان حقیقی به وعده حق و پیروزی اسلام خوش‌گمان و دیگران بدگمان بودند».^۱

بیست و چهار هزار نفر مرد جنگی تحت فرماندهی «ابوسفیان» و «عُیَیْنَةُ بْنُ حُصَیْن» نزدیک مدینه رسیدند تا مدینه را محاصره نمایند و چنان ضربت سخت و قاطعی وارد سازند که یکباره از محمد ﷺ و آئین او آسوده گردند.

چنانکه گفتیم این سپاه تنها از طرف قریش بسیج نشده بود؛ بلکه تمام قبائل و دسته‌هایی که اسلام را برای خود خطر بزرگی حساب می‌کردند، در کنار قریش بودند این لشکرکشی آخرین کوشش و مبارزه قاطعی بود که دشمنان پیامبر ﷺ - اعم از افراد پراکنده، و جمعیت‌ها و قبایل و قشرهای مختلف - آن را آغاز نموده بودند.

مسلمانان خود را در موقعیت دشواری دیدند، پیامبر اصحاب خود را گرد آورد تا با آنها در این باره مشورت کند؛ طبعاً پس از تشکیل شورا، همگی رأی به جنگ و دفاع از پایتخت اسلامی دادند ولی در این که این دفاع چگونه باید باشد، اختلاف نظر وجود داشت، در این هنگام مرد بلندقامتی با موهای پر پشت و انبوه که بسیار مورد علاقه و محبت پیامبر ﷺ بود، از جا حرکت کرد.

آری «سلمان» حرکت کرد و از بالای تپه بلندی نگاه دقیق و کنجکاوی به شهر مدینه افکند و مشاهده کرد که مدینه در میان حصاری از کوه‌ها واقع شده و سنگ‌ها و صخره‌ها اطراف آن را احاطه کرده است، فقط در میان آنها یک شکاف طولانی و

۱. «إِذْ جَاءَكُمْ مِنْ فَوْقِكُمْ وَمِنْ أَسْفَلَ مِنْكُمْ وَإِذْ زَاغَتِ الْأَبْصَارُ وَبَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَنَاجِرَ وَ تَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونَا». (سورة احزاب، آیه ۱۰).

وسیع و همواری وجود دارد که سپاه دشمن به آسانی می‌تواند از آنجا به حریم شهر مدینه یورش و حمله کند.

سلمان در وطن خود ایران، بسیاری از وسائل و نقشه‌های جنگی را دیده و از آنها اطلاع داشت، لذا طرحی خدمت پیامبر ﷺ عرضه داشت که در هیچ یک از جنگ‌های عرب سابقه نداشت و مردم عرب اصولاً تا آن روز کوچک‌ترین آشنائی با آن طرح نداشتند. پیشنهاد او این بود که: خندق کنده شود که تمام منطقه باز و بلامانعی را که در اطراف مدینه است، حفظ کند.

خدا می‌داند که اگر این خندق را نمی‌کنند، سرانجام مسلمانان در آن جنگ چه می‌شد؟

قریش که اصولاً چنین خندقی را ندیده بودند از مشاهده آن دچار حیرت شدند؛ قوای قریش مدت یک ماه در خیمه‌ها لمیدند، و در ظرف این مدت نتوانستند به مدینه راه یابند، عاقبت در یکی از شب‌ها خدا باد بسیار تند و سرد و سیاهی را برانگیخت و خیمه‌ها را از جا کند و قریش را پراکنده ساخت، ابوسفیان در میان سپاه خود فرمان داد: کوچ کنند و به همان جایی که آمده‌اند برگردند، وگرنه روزه روز ناامیدی بر آنها چیره شده و ناتوان خواهند گشت!

در ایام حفر خندق، سلمان در میان مسلمانان که همگی مشغول کندن خندق و تلاش و کوشش بودند، در محل مأموریت خود قرار می‌گرفت. پیامبر ﷺ نیز هماهنگ با سایر مسلمانان ضربات کلنگ را بر زمین وارد می‌آورد؛ روزی در قسمتی که سلمان با گروه خود کار می‌کرد، کلنگ‌ها بر سنگ سیاه‌رنگ بسیار سختی برخورد.

«سلمان» مردی قوی‌بنیه، و دارای بازوان نیرومند بود به طوری که یک ضربت بازوی پر قدرت او سخت‌ترین سنگ‌ها را می‌شکافت و ریزه‌های آن را به اطراف پراکنده می‌ساخت ولی وقتی کلنگ او به این سنگ رسید در برابر آن عاجز ماند. به یاران خود گفت کار این سنگ بر عهده همگی شماست، ولی به زودی ناتوانی آنها نیز آشکار گشت.

۵۲

«سلمان» نزد پیامبر ﷺ رفت، و اجازه خواست برای رهایی از مشکل کندن آن سنگ سخت و استوار، مسیر خندق را تغییر دهند. پیامبر ﷺ به اتفاق سلمان آمد تا آن

زمین و سنگ را شخصاً مشاهده نماید، وقتی ملاحظه کرد، کلنگی طلبید و به یاران خود فرمود کمی دورتر بروند تا ریزه‌های سنگ به آنها اصابت نکند.

آنگاه نام خدا را بر زبان جاری ساخت و هر دو دست را که دسته کلنگ را محکم گرفته بود، با اراده آهنین بلند کرده چنان بر سنگ فرود آورد که سنگ شکافته شد و از شکاف بزرگ آن برق و شعله بلندی به هوا برخاست!

«سلمان» می‌گوید: من شخصاً آن شعله را دیدم که اطراف مدینه را روشن ساخت، پیامبر ﷺ صدا زد:

«الله اکبر! کلیدهای سرزمین ایران به من داده شد، کاخ‌های حیره و مدائن کسری بر من روشن گردید، بی شک امت من بر آن ممالک غلبه خواهند کرد» بعد کلنگ را بلند نمود و ضربت دوم را فرود آورد، عین همان پدیده تکرار شد؛ از سنگ شکافته شده، برقی جهید و شعله‌ای نورانی به هوا برخاست و پیامبر ﷺ تهلیل و تکبیر بر زبان جاری ساخت و گفت:

«الله اکبر! کلیدهای سرزمین روم به من عطا شد، این شعله، کاخ‌های آنجا را بر من روشن ساخت، بی شک امت من بر آنجا غلبه خواهند کرد».

سپس ضربت سوم را وارد ساخت، سنگ استوار و سرسخت تسلیم شد و در برابر نیش کلنگ پیامبر ﷺ از جا تکان خورد و برق درخشان و خیره‌کننده‌ای از خود ظاهر ساخت، پیامبر ﷺ تکبیر گفت، مسلمانان نیز با او هم صدا شدند پیامبر ﷺ فرمود: هم‌اکنون کاخ‌های سوریه، صنعاء و سایر کشورهای روی زمین را که به زودی پرچم اسلام در آسمان آنها به اهتزاز در خواهد آمد، می‌بینم، مسلمانان با اعتقاد کامل فریاد برآوردند: «این، وعده‌ای است که خدا و پیامبر او داد بی شک خدا و پیامبر راست می‌گویند».

سلمان یگانه عضو شورای عالی جنگی بود که حفر خندق را پیشنهاد کرد، سنگی هم که پاره‌ای از اسرار غیب و آینده از آن پدید آمد، مربوط به کار سلمان و در قسمت او بود که در کندن آن از پیامبر ﷺ یاری خواست، او کنار پیامبر ﷺ ایستاد و آن نور را می‌دید و بشارت را می‌شنید و آن قدر عمر کرد تا مصداق آن بشارت را در خارج به چشم خود مشاهده کرد و بر ایمان او افزوده شد و مایه نشاط حیات معنوی

او گردید؛ سلمان دید در شهرهای ایران، روم، قصرهای صنعا (یمن)، سوریه، مصر، عراق و بالاخره در تمام گوشه و کنار زمین نغمه‌های دل‌انگیز اذان از بالای مأذنه‌ها طنین می‌افکند و امواج هدایت و خیر را پخش می‌کند و دل‌ها را به وجد و سرور می‌آورد.

اینک سلمان است که در زیر سایه درخت سرسبز و خرمی که در جلو خانه او در مدائن، شاخ و برگ برافراشته است، نشسته؛ با همنشینان خود از جانبازی‌های بزرگی که در جستجوی حقیقت به عمل آورده، سخن می‌گوید برای آنها حکایت می‌کند که چگونه دین قوم خود یعنی مردم ایران را رها کرد و اول به سوی مسیحیت و بعد به سوی اسلام گرایش نمود و آن را پذیرفت؛ و چگونه در جستجوی آزادی عقل و روحش، خانه و خاک پدر بزرگوار و مهربان خود را ترک گفت و خود را در دامن فقر و تنگدستی انداخت! و چگونه در جستجوی حقیقت در بازار برده‌فروشی به فروش رفت؟.

و بالاخره چگونه با پیامبر ﷺ ملاقات کرد؛ و چگونه به او ایمان آورد؟ اینک بیائید به مجلس با شکوه او قدری نزدیک شویم و به داستان شگفت‌انگیزی که حکایت می‌کند، گوش فرادهیم:

من در اصل اهل اصفهان بودم؛ از قریه‌ای که «جی» نامیده می‌شد، پدرم در زمین خود کشاورزی می‌کرد، پدرم فوق‌العاده به من علاقه داشت. در آئین مجوس خیلی زحمت کشیدم؛ حتی پیوسته ملازم آتشی بودم که می‌افروختیم و نمی‌گذاشتیم خاموش گردد.

پدرم ملکی داشت، روزی مرا به آنجا فرستاد، از خانه بیرون آمدم، در راه گذارم به معبد نصاری افتاد؛ از داخل معبد صدای خواندن دعا و نماز به گوشم رسید، داخل شدم تا ببینم چه می‌کنند، دعا و نماز آنها، مرا تحت تأثیر قرار داد؛ با خود گفتم: این دین بهتر از دینی است که ما داریم؛ تا غروب آفتاب همان‌جا ماندم و به ملک پدر و نزد او برگشتم تا اینکه کسی را به دنبال من فرستاد. وقتی که وضع و دین

نصاری مرا تحت تأثیر قرار داد، از مرکز دین آنها پرسیدم گفتند: در شام است. موقعی که نزد پدرم برگشتم به او گفتم: گذار من به مردمی افتاد که در کنیسه خود نماز می خواندند، از نماز آنها خیلی خوشم آمد، فکر کردم دین آنها بهتر از دین ما است، پدرم خیلی با من بحث و جدل کرد، من نیز با او مشاجره کردم، پدرم مرا زندانی ساخت و زنجیر بر پاهای من بست!؛ به نصاری پیام فرستادم که من دین آنها را اختیار کرده ام، و درخواست کردم وقتی که قافله ای از شام بر آنها وارد می شود، پیش از آنکه به شام برگردند، مرا خبر کنند تا همراه قافله به شام بروم. آنها نیز چنین کردند، زنجیر را پاره کردم و از زندان گریخته با آنها به شام رفتم؛ آنجا پرسیدم عالم بزرگ شما کیست؟

گفتند: اسقف رئیس کنیسه است، نزد او رفتم و داستان خود را برای او تعریف کردم و نزد او، ماندگار شدم، در این مدت خدمت می کردم، نماز می خواندم و درس می آموختم، این اسقف در دین خود، مرد بدی بود چون صدقه ها را از مردم جمع آوری می کرد تا در میان فقیران تقسیم کند ولی آن را برای خود می اندوخت و ذخیره می کرد.

او بعد از مدتی از دنیا رفت. دیگری را جانشین او قرار دادند، من در دین آنها کسی را ندیدم که به امور آخرت راغب تر و به دنیا بی اعتنا تر و در عبادت کوشا تر از او باشد.

آنچنان محبتی نسبت به او پیدا کردم که فکر نمی کنم پیش از آن، کسی را آن اندازه دوست داشته باشم، وقتی که مرگ او فرا رسید؛ گفتم: چنان که می بینی پیک اجل فرارسیده، چه دستوری به من می دهی و به التزام خدمت چه کسی وصیت می کنی؟. گفت: پسرک من، کسی را مثل خودم سراغ ندارم مگر مردی که در «موصل» هست. وقتی او از دنیا رفت نزد مرد موصلی رفتم و جریان را به او گفتم و مدتی نزد او ماندم.

بعد از مدتی، مرگ، او را نیز دریافت، از آینده خود سؤال کردم، مرا به عابدی که در «نصیبین» بود، راهنمایی کرد، نزد او رفتم و جریان خود را به او گفتم و سپس مدتی نزد او ماندم.

زمانی که اجل او نیز فرارسید، از آینده خود سؤال کردم، گفت: بعد از من حق با مردی است که در «عموریه» (یکی از نقاط روم) اقامت دارد، نزد او سفر کردم و همانجا ماندم، و برای امرار معاش خود، چند تا گاو و گوسفند دست و پا کردم. بعد از مدتی اجل او نیز فرارسید، به او گفتم: مرا به التزام خدمت چه کسی وصیت می‌کنی؟ گفت: «پسرک من، کسی را سراغ ندارم که عیناً مثل ما باشد تا به تو معرفی کنم ولی تو در عصری زندگی می‌کنی که نزدیک است پیامبری مبعوث شود که آئین او بر اساس آئین حق ابراهیم استوار است و به سرزمینی که دارای نخلستان و بین دو «حرّه»^۱ واقع شده است، هجرت می‌کند. اگر توانستی خود را به او برسانی غفلت نکنی، او دارای علائم و نشانه‌هایی است که پنهان نمی‌ماند: او صدقه نمی‌خورد ولی هدیه را قبول می‌کند، میان دو کتف او نشانه نبوت نقش بسته است، اگر او را ببینی حتماً می‌شناسی».

روزی قافله‌ای می‌گذشت، از وطنشان سؤال کردم، فهمیدم که آنان از مردمان جزیره العرب هستند، به آنها گفتم: این گاوها و گوسفندهای خود را به شما می‌دهم در برابر اینکه مرا همراه خود به وطنتان ببرید، گفتند: قبول کردیم. مرا همراه خود بردند تا به «وادی القری» رسیدیم در آنجا بود که به من ظلم کردند و مرا به یک نفر یهودی فروختند!

در آنجا درختان خرما و فراوان دیدم، گمان کردم همان شهری است که برای من تعریف کرده‌اند؛ همان جایی که به زودی شهر هجرت پیامبری خواهد شد که جهان در انتظار ظهور او بود، ولی افسوس، این، آن نبود!

نزد شخصی که مرا خریده بود، ماندم تا اینکه روزی یک نفر از یهود «بنی قریظه» نزد وی آمد و مرا خرید و با خود بیرون برد تا وارد شهر مدینه شدیم؛ به محض اینکه مدینه را دیدم؛ یقین کردم همان شهری است که صفات آن را برای من تعریف کرده‌اند، نزد آن شخص ماندم، در باغ خرمائی که وی در زمین بنی قریظه داشت؛ کار

۱. «حره» عبارت از سرزمینی است که سنگ‌های سیاه و آتش‌فشانی از دوره‌های ژئولوژی در آن پراکنده شده باشد و معادل آن در فارسی «سنگستان» است. اتفاقاً موقعیت شهر مدینه عیناً از این قرار است به این معنی که اطراف آن را سنگ‌های سیاه و پراکنده که از بقایای ادوار گذشته زمین است فراگرفته است. (مترجم)

می‌کردم، تا آنکه خدا پیامبر ﷺ را برانگیخت، و پیامبر ﷺ سال‌ها پس از بعثت، به مدینه هجرت نمود و در «قبا» در یمان طایفه «بنی عمرو بن عوف» فرود آمد.

من روزی بالای درخت خرما بودم، مالک من زیر درخت نشسته بود، ناگهان یکی از عموزادگان وی، از یهود، نزد او آمد و با او به گفتگو پرداخت و گفت: خدا قبیله «بنی قیله» را بکشد، در «قبا» برای مردی که تازه از مکه آمده، سر و دست می‌شکنند؛ گمان می‌کنند او پیامبر است!

همین که او نخستین جمله را گفت. چنان لرزه بر اندامم افتاد که از شدت آن درخت خرما به حرکت درآمد، به طوری که نزدیک بود بر سر مالک خود بیفتم! به سرعت پائین آمده گفتم: چه گفتی؟ چه خبر است؟!

صاحب دست‌ها را بلند کرده مشت محکمی به من فروکوفت و گفت: این حرف‌ها به تو چه مربوط است؟ تو دنبال کارت برو!

سر کار خود برگشتم؛ چون شب شد هرچه پیش خود داشتم جمع کردم و راه قبا را در پیش گرفتم؛ در آنجا بود که خدمت پیامبر ﷺ رسیدم و وقتی داخل شدم دیدم چند نفر از یارانش همراه او هستند، گفتم: شما لابد غریبه و از وطن دور هستید و احتیاج به طعام و غذا دارید، من مقداری غذا همراه دارم نذر کرده‌ام آن را صدقه بدهم، چون محل اقامت شما را شنیدم شما را از همه کس نسبت به آن سزاوارتر دیدم لذا آن را پیش شما آورده‌ام، بعد، خوراکی را که همراه داشتم گذاشتم زمین.

پیامبر ﷺ به اصحاب خود گفت: بخورید بنام خدا؛ ولی خودش خودداری کرد و اصلاً دست به سوی آن دراز نکرد. با خود گفتم. این یکی - او صدقه نمی‌خورد!

آن روز برگشتم، فردا دوباره نزد پیامبر ﷺ رفتم و مقداری غذا بردم، به او گفتم: دیروز دیدم از صدقه نخوردی، نزد من مقداری خوراک بود، دوست داشتم تو را به وسیله اهداء آن احترامی کرده باشم، این را گفتم و غذا را در برابرش نهادم، به اصحاب خود گفتم: بخورید به نام خدا و خودش نیز با آنها میل فرمود، با خود گفتم: این دوّمی او هدیه می‌خورد!

آن روز نیز برگشتم و مدّتی نتوانستم به ملاقات او بروم، پس از چندی باز رفتم، او را در «بقیع» یافتم که دنبال جنازه‌ای آمده بود و اصحاب، همراهش بودند، دو عبا

همراه داشت یکی را پوشیده و دیگری را به شانه انداخته بود، سلام کردم و پشت سرش قرار گرفتم تا قسمت بالای پشتش را ببینم، فهمید مقصود من چیست، عبا را از پشت خود بلند کرد، دیدم علامت و مهر نبوت؛ چنانکه آن شخص برای من توصیف کرده بود، میان دو کتفش پیداست، خود را به قدم‌هایش انداختم، بر پاهایش بوسه زدم و گریه کردم، مرا نزد خود فراخواند؛ در محضرش نشستم و ماجرای خود را چنانکه اکنون برای شما نقل می‌کنم از اول تا آخر حکایت کردم. بعد، اسلام اختیار کردم ولی بردگی میان من و شرکت در جنگ «بدر» و «أُحُد» مانع شد.

روزی پیامبر ﷺ فرمود: «با صاحب خود مکاتبه کن تا تو را آزاد کند».^۱

با صاحبم مکاتبه کردم، پیامبر ﷺ به مسلمانان امر فرمود تا مرا در پرداخت قیمتم یاری کنند، در پرتو عنایت خدا آزاد گردیدم؛ و به عنوان یک نفر مسلمان آزاد، زندگی کردم؛ و در جنگ خندق و سایر جنگ‌های اسلامی شرکت نمودم.^۲

سلمان فارسی با این جملات درخشنده و شیرین، جانبازی بزرگ خود را در جستجوی دین حقیقی که بتواند ارتباط او را با خدا برقرار سازد، و خط مشی دوران زندگی او را ترسیم کند، بیان نموده است.

راستی این مرد چقدر انسان بلندمرتبه‌ای بوده است؟، این چه برتری و بزرگی است که روح تابناک او به دست آورده است؟

این چه فنا در حقیقت، و چه عشق به حقیقت، و کدام سر پر شوری بود که او را با آرامش خاطر و به میل خود، از آغوش مُلک و خاک و نعمت‌های پدرش، بدربرد و به دنبال گمشده‌ای که آن همه دشواری و مشکلات و مشقّت‌ها در سر راه آن بود، به راه انداخت به طوری که با کمال جدّیت و با نهایت زحمت، و پیوسته عبادت‌کنان، از سرزمینی به سرزمین دیگر و از شهری به شهر دیگر منتقل می‌شد؟!

۱. مکاتبه عبارت است از اینکه برده با صاحب خود قرارداد ببندد که: هر وقت قیمت خود را به صاحبش بپردازد، آزاد گردد و از آن پس آزادانه کار کند تا مبلغ مورد توافق را تأمین نماید و چون این قرارداد را می‌نوشتند، مکاتبه نامیده شده است. (مترجم)

۲. این حدیث که -با مختصر تصرف- از «سلمان فارسی» نقل گردید، خود او آن را برای «ابن عباس» حکایت کرده و ابن سعد، در کتاب «الطبقات الکبری» ج ۴، ط بیروت نقل نموده است.

اینها همه در پرتو اراده نیرومند و استوار او بود که مشکلات را در برابرش مقهور و محالات را زبون و ذلیل می ساخت.

بصیرت نافذش روحیات مردم و ماهیت مذہب‌ها و حقایق زندگی را به شدت تَفَحُّص می کرد، و در جستجوی خود به دنبال حق، آنقدر پایداری و پافشاری از خود نشان می داد که سرانجام به عنوان برده، به فروش رسید.

خوشا به حال او که خدا ثواب مجاهداتش را کاملاً به او عطا کرد و او را به حق، و حق را به او رسانید و به ملاقات پیامبرش سرفراز کرد و آنگاه به قدری به او طول عمر عطا کرد که بادو چشم خود پرچم‌های الهی را که در تمام نقاط زمین در اهتزاز بود دید و مسلمانان را که تمام جوانب و اطراف روی زمین را از هدایت، عمران، و عدل پر ساخته بودند ملاحظه نمود.

مگر انتظار داریم مردی که این، همت او، و این، صداقت اوست چگونه مسلمانی باشد؟ مسلمانی او، مسلمانی نیکان پارسا بود، او در زهد، در هشیاری و در پرهیزگاری، نمونه کامل اسلام بود، او مدتی با «ابودرداء» در یک خانه زندگی می کرد، ابودرداء روزها روزه می گرفت و شب‌ها شب‌زنده‌داری می نمود، «سلمان» به این طرز عبادت افراطی او اعتراض می کرد.

روزی سلمان اصرار کرد او را از روزه منصرف سازد، البته روزه او مستحبی بود، ابودرداء با لحن عتاب‌آمیزی گفت: «آیا تو مرا از بجا آوردن روزه و نماز در پیشگاه پروردگارم باز می داری؟»

سلمان جواب داد: «بی شک چشمان تو حقی بر تو دارند، زن و فرزندان تو نیز حقی به گردن تو دارند، روزه بگیر ولی گاهی هم افطار کن، نماز بخوان، به مقدار احتیاج نیز به خواب و استراحت پرداز.»

این جریان به گوش پیامبر ﷺ رسید، فرمود: «سینه سلمان پر از علم است.»

پیامبر ﷺ مکرر، هوش سرشار، و علم او را می ستود، همچنان که خوی و دین وی را نیز مورد ستایش قرار می داد.

روز خندق، انصار می گفتند: سلمان از ماست. مهاجران می گفتند: نه، سلمان از ماست، پیامبر ﷺ آنان را صدا زد و فرمود: «سلمان از ما اهل بیت است!» راستی او به این شرافت سزاوار بود.

علی بن ابی طالب (ع) او را لقب «لqمان حکیم» داده بود. بعد از مرگش از علی (ع) درباره او سؤال کردند فرمود: «او مردی بود از ما، و دوستدار ما اهل بیت، شما چگونه می توانید مردی مثل لقمان حکیم پیدا کنید؟ او مراتب علم را دارا بود و کتب پیامبران گذشته را خوانده بود، راستی او دریای علم و دانش بود».

سلمان نزد عموم یاران پیامبر ﷺ موقعیت بسیار ممتاز و احترام فوق العاده ای داشت، مثلاً در دوران خلافت عمر به عزم زیارت، به مدینه آمد، عمر رفتاری کرد که هرگز چنین کاری از او سابقه نداشت. عمر اطرافیان خود را جمع کرد و گفت: «زودتر آماده شوید به استقبال سلمان برویم». و سپس به اتفاق یاران خود در کنار مدینه، به استقبال سلمان شتافت!.

«سلمان» از روزی که اسلام اختیار کرد و ایمان آورد، شخصیتی به تمام معنی آزاد؛ مجاهد و عابد به شمار می رفت. او مقداری از عمر خود را در دوران خلافت ابوبکر مقداری در دوران عمر، و از آن پس در زمان عثمان سپری کرد و در ایام خلافت عثمان چشم از این جهان فرو بست و به جهان ابدی گشود.

در اکثر این سال ها پرچم های اسلام، در آفاق جهان در اهتزاز بود، گنج ها، اموال، و ثروت های سرشار به عنوان غنیمت و جزیه به مدینه سرازیر می گشت و میان مسلمانان به صورت مقرری مرتب و ثابت تقسیم می شد! کم کم دایره مسئولیت های حکومت اسلامی توسعه یافت و به دنبال آن مناصب و پست های دولتی، فراوان گشت.

آیا «سلمان» در این دوران رفاه حال و فراوانی نعمت مسلمانان کجا بود؟ آیا او را در این ایام خوشی و ثروت و نعمت مسلمانان کجا باید جستجو کنیم؟ چشم های خود را باز کنید:

آیا این پیرمرد با وقار و وزین را می بینید که در آنجا زیر سایه نشسته از برگ خرما زنبیل و سبد می بافد؟ او «سلمان» است! به لباس کوتاه او که از فرط کوتاهی تا

زانوهایش بالا کشیده شده است. خوب نگاه کنید این مرد با آن شکوه پیری؛ و اندکی هیبت، همان سلمان است.

سهم او از بیت المال خوب بود، از چهار هزار تا شش هزار در سال بود. ولی او از این مبلغ یک دینار هم بر نمی داشت و همه را در میان فقرا تقسیم می کرد و می گفت: «یک درهم می دهم و برگ خرما می خرم، از آن زنبیل درست می کنم، به سه درهم می فروشم، دو درهم سود می برم، یک درهم برای همسر و خانواده خود خرج می کنم؛ و درهم سوم را صدقه می دهم، اگر خلیفه (عمر ابن خطاب) هم مرا از این کار بازدارد، نخواهم پذیرفت».

آیا پاکی و صفا بالاتر از این یافت می شود؟

آیا خداپرستی و کوشش در راه خدا بهتر از این می شود؟

بعضی ها وقتی که سختی و مرارت زندگی و پارسائی بعضی از مسلمانان صدر اسلام، مانند سلمان و ابوذر و امثال اینها را می شنوند، گمان می کنند علت آن، طبیعت زندگی در جزیره العرب بوده است، زیرا عرب ها لذت خود را همیشه در سادگی می جویند. ولی ما اینک در برابر شخصی از سرزمین ایران یعنی سرزمین خوشی و نعمت و تمدن، قرار گرفته ایم.

او از دودمان فقیر نبود، بلکه از میان طبقات ممتاز برخاسته بود، پس چطور شد که پس از مسلمانی، مال و ثروت و نعمت را رها کرده، پافشاری می کرد که روزانه تنها به یک درهم که از دسترنج خود عاید می شد قناعت کند؟ فرمانروائی را رها کرده از آن فرار می کرد و می گفت: «اگر بتوانی خاک بخوری ولی بر دو نفر فرمانده و رئیس نباشی، خاک بخور ولی رئیس مباش!».

چه عاملی باعث شده بود که او از ریاست و منصب فرار کند جز در صورتی که منصب، منصب فرماندهی سپاه اسلام باشد؟.

آری او فقط در صورتی این گونه سمت ها را به عهده می گرفت که یک هدف خدائی مثل جهاد با کفار در میان بود یا شرائطی پیش می آمد که غیر از او کسی صلاحیت چنین مقامی را نداشت، در این گونه موارد، خواه ناخواه آن را قبول می کرد و با دل ترسناک و چشمان اشکبار گردن می نهاد.

چه عاملی باعث شده بود که بعد از اینکه مسئولیتی را در موارد لازم قبول می کرد، از گرفتن مقرری حلال امتناع می ورزید؟.

«هشام بن حسان» از «حسن» نقل می کند که:

«سهم سلمان از بیت المال پنج هزار بود و بر سی هزار نفر حاکم بود ولی در عین حال موقع ایراد خطبه همان عبائی را می پوشید که موقع خواب نصف آن را بستر قرار می داد و نصف دیگر را به روی خود می کشید، و وقتی که مقرری را دریافت می کرد، همه را میان فقرا تقسیم می کرد و فقط از دسترنج خود می خورد».

چه عاملی باعث شده بود که او این کارها را می کرد و این همه زهد از خود نشان می داد و حال آنکه او یک نفر ایرانی و زاده نعمت و پرورش یافته تمدن بود؟.

باید جواب این پرسش ها را از خود او بشنویم که در بستر مرگ موقعی که روح بزرگش برای ملاقات پروردگار آماده می گردید، «سعد بن ابی وقاص» برای عیادت به خانه او داخل شد، سلمان گریه کرد، سعد گفت: «ای اباعبدالله چرا گریه می کنی در صورتی که پیامبر ﷺ هنگام وفات از تو راضی بود؟».

سلمان جواب داد:

«سوگند به خدا گریه من نه از ترس مرگ و نه در اثر طمع به دنیااست، بلکه به خاطر وصیتی است که پیامبر ﷺ به ما کرده بود و آن این بود که: باید نصیب هر یک از شما از دنیا مثل توشه یک نفر مسافر باشد، اینک من از دنیا می روم و پیرامون من این همه اثاث هست!» مقصودش از آن همه اثاث، اشیاء فراوان بود!.

سعد می گوید: به اطراف او نگاه کردم جز یک آفتابه و یک کاسه بزرگ چیزی ندیدم، گفتم: یا اباعبدالله وصیتی کن، تا آن را از شما داشته باشیم، گفت:

«سعد!»

در هر تصمیمی که می گیری

در هر حکمی که می کنی

به هنگام دست دراز کردن به هر تقسیم، خدا را به یاد آور».

گوینده این سخن همان کسی است که به همان نسبت که از دنیا، با آن همه اموال و مناصب و جاه و مقام، روی گردان بود، دل خود را لبریز از بی نیازی ساخته بود زیرا

پیامبر ﷺ به او و عموم یاران خود وصیت کرده بود که: نگذارند دنیا مالک آنها گردد، و هریک از آنها جز به مقدار توشهٔ مسافر برنگیرد.

سلمان کاملاً به وصیت پیامبر ﷺ احترام گذاشت، با وجود این، وقتی که دید روحش آمادهٔ رحلت از این دنیا می‌گردد، از ترس اینکه از حدود خود تجاوز کرده باشد؛ اشک از چشمانش جاری گشت. در اطراف او جز یک کاسه که در آن غذا می‌خورد، و یک آفتابه که با آن آب می‌خورد و وضو می‌گرفت، چیزی نبود با این حال خود را خوش‌گذران حساب می‌کرد؛ پس اگر گفتیم او نمونهٔ کامل تربیت‌شدگان اسلام است مبالغه نگفته‌ایم.

در ایامی که او حاکم مدائن بود؛ کوچکترین تغییری در حالش راه نیافت - و همان طوری که دیدیم - از اینکه حتی یک دینار از مقرری حکومتش را دریافت کند؛ خودداری می‌کرد؛ و پیوسته نان زنبیل‌بافی را می‌خورد، و لباسش جز یک عبا نبود، آن هم در پستی و کم‌ارزشی بالباس سابقش رقابت می‌نمود!

روزی در راهی می‌رفت، مردی را دید که از شام می‌آمد و یک بار انجیر و خرما به دوش کشیده بود، بار، بر دوش مرد شامی سنگینی می‌کرد و او را به زحمت می‌انداخت، به محض اینکه چشم مرد شامی در برابر خود به شخصی افتاد که وضع ظاهرش نشان می‌داد از مردمان معمولی و فقیر است، به فکرش رسید که بار را به دوش او بگذارد، و وقتی که به مقصد رسانید، چیزی در خور زحمتش به وی بدهد. به آن شخص اشاره کرد، او هم جلو آمد، مرد شامی به او گفت: این بار را از دوش من بگیر و به خانه من برسان، او بار را گرفت و دو تائی راه افتادند.

در راه به جماعتی رسیدند، وی بر آنها سلام کرد، مردم در حالی که سر جای خود خشک شده بودند، جواب دادند: سلام بر امیر! سلام بر امیر! مرد شامی با خود می‌گفت مقصودشان کدام امیر است؟.

موقعی بر وحشت افزوده شد که دید عده‌ای از آنها به سرعت به طرف شخص حامل بار رفتند تا بار را از او بگیرند و همه گفتند: امیر! مرحمت کنید!!

اینجا بود که مرد شامی فهمید او امیر مدائن «سلمان فارسی» است! ولی دیر شده بود و در برابر عمل انجام شده قرار گرفته بود و در حالی که جملات عذرخواهی و

افسوس، بریده بریده از میان لب‌هایش بیرون می‌جست، نزدیک آمد تا بار را از او بگیرد؛ ولی سلمان سر خود را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه، باید تا به منزلت برسانم»!

روزی از سلمان سؤال کردند: چه چیز باعث نفرت شما از ریاست گردیده است؟

جواب داد: «شیرینی دوران شیرخوارگی و تلخی جداگشتن از پستانش!»
روزی یکی از دوستانش وارد خانه او شد، دید سلمان مشغول خمیرگیری است، پرسید پس خادم کو؟ جواب داد: «او را دنبال کاری فرستادیم و نخواستیم دوباره به کار دیگر واداریم».

اینکه می‌گوئیم «خانه او»، باید کاملاً توضیح دهیم که این خانه چه جور خانه‌ای بوده است؟

هنگامی که سلمان تصمیم به ساختن این کوخی گرفت که مجازاً آن را خانه می‌نامیم، از بنا سؤال کرد: چگونه خواهی ساخت؟ بنا که آدم فهمیده و تیزهوشی بود و با مقام زهد و پارسائی سلمان آشنائی داشت، جواب داد: «نگران نباشید! این، خانه‌ای خواهد بود که هنگام گرما در سایه آن خواهی آرامید، و هنگام سرما در آن سکونت خواهی جست، هرگاه در آن سرپا بایستی سرت به سقف خواهد خورد، و هرگاه بخوابی پایت به دیوار»!!

سلمان گفت: «آری به همین کیفیت بساز»!

در آن خانه از اسباب و لوازم زندگی دنیا چیزی نبود که سلمان لحظه‌ای بر آن دل ببندد و یا در اثر علاقه روحی آن را عزیز بدارد، جز یک چیز که سلمان دلبستگی و علاقه فوق‌العاده‌ای به آن داشت و به همسرش امانت داده به وی توصیه کرده بود که آن را در جای امن و دور از دسترس قرار دهد.

در بستر بیماری و مرگ، و در بامداد روزی که مرغ روح از پیکرش جدا شد، همسرش را صدا زد و گفت: «آن امانت نهفته‌ای را که گفته بودم پنهان کنی بیار»
همسرش رفت و آن را آورد، سلمان گرفت، درش را باز کرد، دیدند یک کیسه مشک

است، سلمان آن را روز فتح «جَلُولاء»^۱ به دست آورده و نگهداری کرده بود تا در روز مرگش خود را با آن خوشبو سازد، لذا کاسه‌ای آب خواست، مشک را در آن پاشید و با دستش بهم زد و به همسرش گفت:

«این را به اطراف من پاش زیرا مخلوقاتی نزد من می‌آیند که غذا نمی‌خورند ولی بوی خوش را دوست می‌دارند!»

وقتی که همسرش چنین کرد، گفت: «در را ببند و در کناری بنشین» زن به دستور وی عمل کرد....

بعد از چند لحظه بلند شد و به سراغ وی رفت، دید روح پاکش از این جهان و پیکر این جهانی جداگشته است.

آری روح او با پر و بال شور و شوق پرواز کرد و در عالم بالا به روح‌های پاک در پیوست، آنجا وعده‌گاه او با محمد ﷺ و یاران او، و گروهی ستوده از شهیدان و نیکان بود.

روزگاری دراز، سلمان از شوق سوزان دیدار یاران در تب و تاب بود، اکنون وقت آن رسیده است که از سرچشمهٔ وصال سیراب گردد و سوز تشنگی را فرونشاند.

۱. جلولاء از سلسله جنگ‌هایی است که در دورهٔ خلیفه دوم، میان قوای اسلام و سپاه پادشاه ساسانی در اطراف شهری به همین نام (جلولاء) اتفاق افتاده است. (مترجم)

رهبر بزرگ مبارزه و دشمن سرسخت ثروت‌اندوزی

قرن‌ها و نسل‌های متوالی از آن تاریخ می‌گذرد ولی هنوز مردم مسلمان نظریه پیامبر ﷺ را درباره او تکرار می‌کنند که: «زمین تیره حمل نکرده، آسمان کبود سایه نیفکنده بر سر کسی که راست‌گوتر از ابوذر باشد».

ابوذر غفاری

سرمست و شادمان وارد مکه شد. درست است که رنج سفر و گرمای بیابان، پیکر او را با تازیانه درد و رنج آزرده و ناتوان ساخته بود ولی شوق رسیدن به هدفی که به دنبال آن می‌رفت، درد و رنج را از یاد او برده و در روح او نسیم خوشحالی دمیده بود.

به طور ناشناس وارد شهر مکه شد، چنین می‌نمود که او نیز یکی از کسانی است که به مکه سفر می‌کنند تا خدایان بزرگ کعبه را طواف کنند، یا رهگذری است که راه را گم کرده و یا طول سفر و طی راه، او را خسته کرده، لذا وارد آن شهر شده تا رفع خستگی کند و برای ادامه سفر توشه راه ببندد و زد.

۶۷

اگر اهل مکه می‌دانستند او به این منظور به این شهر آمده که محمد ﷺ را جستجو کند و به سخنان او گوش فرادهد، دمار از روزگارش درمی‌آوردند!

ولی او اهمیت نمی‌داد که او را بکشند یا اذیت کنند ولی بشرط اینکه قبلاً اجازه دهند او یک بار با مردی که صحراهای بی‌آب و علف را به‌خاطر دیدن او درنور دیده روبرو گردد، و اگر به راستگویی او دلگرم شد و به دعوتش اطمینان حاصل کرد، به او ایمان آورد؛ آنگاه هرچه دلشان خواست بکنند!

او به کوچه و بازار شهر رفت تا از دور به اخبار گوش کند، همین که دسته‌ای از مردم را می‌دید که دور هم جمع شده از محمد ﷺ گفتگو می‌کنند، با احتیاط نزدیک آنها می‌رفت و به سخنان آنها گوش می‌داد، تا اینکه از گفتگوهای جسته و گریخته، اطلاعات پراکنده‌ای، راجع به محمد ﷺ و محل اقامت او جمع‌آوری کرد، ولی جرأت نمی‌کرد محل خانه‌ای را که محمد ﷺ در آنجا بود از کسی بپرسد و خود نیز جایی برای اقامت نداشت لذا شب را در مسجد الحرام بسر برد.

وضع غربت او نظر علی ﷺ را جلب نمود و او را به خانه خود برد و سه شب به عنوان مهمان نگه‌داشت، روز سوم؛ راز خود را با علی ﷺ در میان گذاشت و قبلاً تعهد گرفت که راز او را با کسی در میان نگذارد.

علی ﷺ فرمود: «من تو را به منزل پیامبر ﷺ راهنمایی می‌نمایم ولی اگر دشمنان پیامبر از مقصد تو آگاه شوند قطعاً تو را اذیت می‌کنند؛ سپس افزود: بهتر این است که تو به دنبال من بیایی، اگر من در راه به دشمنان پیامبر ﷺ برخوردم، خود را مشغول کاری می‌کنم و تو باید به راه خود ادامه دهی و گرنه به دنبال من بیا و به هر منزلی که وارد شدم، تو نیز وارد شو.»

به این ترتیب بود که بامداد یکی از روزها همراه علی ﷺ به محلی که محمد ﷺ در آن بود، رفت، دید پیامبر ﷺ تنها نشسته است، نزدیک رفت و گفت:

- صبح شما بخیر برادر عرب!

- سلام بر تو ای برادر!

- شعری که می‌گویی بخوان!

- آنچه من می‌گویم شعر نیست تا برای تو بخوانم بلکه قرآن کریم است.

- بخوان برای من.

پیامبر ﷺ شروع به خواندن کرد و ابوذر درست گوش فرا داد، بیش از چند لحظه

نگذشته بود که صدای ابوذر بلند شد: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ».

پیامبر ﷺ پرسید: از کدام طایفه هستی؟

ابوذر جواب داد: از طایفه غفار.

تبسمی طولانی بر لب‌های پیامبر ﷺ نقش بست و آثار حیرت و شگفت صورتش را فرو پوشانید. ابوذر نیز خندید، چون او خوب می‌دانست چرا وقتی پیامبر ﷺ شنید این شخصی که در برابر او با آواز بلند اسلام اختیار می‌کند، یکی از افراد طایفه غفار است، هاله‌ای از تعجب صورت او را فرو پوشانید، زیرا قبیله غفار همیشه در راهزنی پیش‌دست بود و در شرارت و راهزنی هیچ قبیله‌ای به پای آن نمی‌رسید، مردم این قبیله، در شرارت و شیخون زدن، ضرب‌المثل بودند، آنها همیشه با تاریکی هوا و شب، توأم بودند، کسی که تاریکی شب؛ او را به چنگال یکی از افراد این قبیله گرفتار می‌کرد، جان سالم از معرکه بدر نمی‌برد.

آیا آن روز با اینکه اسلام، یک دین نوخاسته و ضعیف و مخفی بود؛ هرگز کسی تصور می‌کرد که یکی از افراد چنین قبیله‌ای بیاید و اسلام را بپذیرد؟.

خود ابوذر ضمن نقل داستان خود، چنین می‌گوید: «پیامبر ﷺ چون وضع قبیله غفار را می‌دانست، از تعجب گاه سر بلند کرده مرا می‌نگریست و به صورت من خیره می‌شد، و گاه سر به پائین می‌انداخت، بعد از چند لحظه گفت: خدا هر که را خواست هدایت می‌کند».

آری خدا هر که را خواست هدایت می‌کند. ابوذر یکی از کسانی بود که خدا برای آنها هدایت خواست و نیکی اراده کرد.

او در تشخیص حق از باطل، دارای بصیرت بود، او یکی از کسانی بود که در جاهلیت خداپرست بودند، یعنی از پرستش بت‌ها سرپیچی می‌کردند و دنبال ایمان به خدای بزرگ می‌گشتند که آفریننده جهان است.

همیشه همین طور است، شنیده نشده است که پیامبری قیام کند و بت‌ها و پرستش‌کنندگان بت‌ها را سرزنش نماید و به پرستش خدای یگانه و توانا دعوت کند،

جز اینکه قدم‌ها به سوی او برداشته می‌شود و بارهای سفر به قصد ملاقات او بسته می‌گردد.

آری ابوذر فوراً ایمان آورد؛ او پنجمین یا ششمین نفر بود که مسلمان شد. بنابراین، او در همان روزهای اول، و بلکه ساعت‌های اول ظهور اسلام، مسلمان شده است و اسلام آوردن او آغاز کار بود. هنگامی که او اسلام آورد، پیامبر ﷺ ندای دعوت را با احتیاط و مخفیانه به گوش مردم می‌رسانید، آن روز اسلام منحصر بود به خود پیامبر ﷺ و پنج نفری که به او ایمان آورده بودند، و با توجه به شرایط آن روز، برحسب ظاهر، در برابر ابوذر جز این راهی نبود که ایمان خود را پنهان کند و آرام و بی‌سر و صدا مگه را ترک گفته، به سوی قبیله خود برگردد.

ولی ابوذر روح پر جنب و جوش و متحرک و بی‌قراری داشت، گوئی او برای این آفریده شده بود که بر ضد باطل در هر کجا که باشد، علم مخالفت برافرازد، و اینک باطل را با دو چشم خود می‌دید زیرا کدام باطلی از این بزرگتر است که در برابر یک مشت سنگ‌های سخت که سن پرستش‌کنندگان از آن بیشتر بود، سرها و عقل‌ها به کرنش خم شود و مردم صدا بزنند: لبیک، لبیک!

درست است که در آن روز پیامبر ﷺ دعوت پنهانی و مخفیانه را بر دعوت آشکار ترجیح می‌داد ولی می‌بایست ندای رسا و بلند این انقلابی بزرگ، قبل از آنکه از مکه برود در آن شهر طنین بیفکند لذا به محض اینکه ایمان آورد، روبه پیامبر ﷺ کرد و چنین سؤال نمود: به من چه فرمان می‌دهی؟

پیامبر ﷺ فرمود: میان قوم خود برگرد، تا دستور من به تو برسد، ابوذر گفت: سوگند به خدائی که جان من در دست اوست، به میان قبیله خود برنمی‌گردم مگر اینکه ندای اسلام را در مسجدالحرام به گوش همه مردم برسانم!

آیا نگفتیم که این روح، متحرک و بی‌قرار است! آیا در لحظه‌ای که ابوذر، یک دنیا حقیقت را کشف کرده در پیشگاه پیامبری که به او ایمان آورده و در برابر دعوتی که بشارت‌های آن را از زبان پیامبر ﷺ شنیده؛ هرگز آرام و قرار می‌گیرد؟

آیا در چنین لحظه‌ای هرگز حاضر می‌شود ساکت و آرام به میان قوم خود برگردد؟ این کار مافوق طاقت اوست اینجا بود که داخل مسجد الحرام شد و با صدای بلند و رسا ندا داد:

«أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُهُ»

- تا آنجا که می‌دانیم - این ندا، نخستین ندائی است که عظمت و جبروت قریش را به مبارزه طلبید و نخستین بانگ توحید بود که به گوش آنها خورد. این ندا از حلقوم مرد غریبی درآمد که در مکه نه حامی و پشتیبانی داشت و نه قوم و خویشی؟ اتفاقاً آنچه ابوذر خود حدس می‌زد که ممکن است بر سرش بیاید، آمد: مشرکان او را احاطه کرده آنقدر زدند که بیهوش نقش زمین گشت.

خبر به گوش عباس عموی پیامبر ﷺ رسید، آمد هرچه کوشش کرد نتوانست پیکر او را از چنگال مشرکان بیرون بکشد، ناگزیر به حیلۀ لطیفی متوسل شد و چنین گفت:

«ای گروه قریش، شما همگی بازرگان هستید، راه تجارتی شما از میان طایفه غفار است؛ این شخص یکی از افراد آن طایفه است، اگر او قوم خود را بر ضد شما تحریک کند، راه را بر قافله‌های شما بسته به اموال شما دستبرد می‌زنند».

مشرکان این مطلب را با ترازوی عقل خود سنجیدند و ابوذر را رها کردند، ولی ابوذر که لذت اذیت در راه خدا را چشیده بود، نمی‌خواست قبل از اینکه سهم بیشتری از این فیض دستگیرش شود، مکه را ترک گوید لذا روز دوم - و بلکه در همان روز - عیناً به همان ترتیب مبارزه را از نو آغاز کرد یعنی همین که دو نفر زن را در حال طواف به دور دوبت «اساف» و «نائله» و خواندن دعا در برابر آنها دید، روبروی آنها ایستاد و سخت به آن دوبت توهین و نکوهش کرد، زن‌ها فریاد برآوردند، مردها مثل مور و ملخ دوان دوان خود را رساندند و ابوذر را آنقدر زدند که از خود بی‌خود شد، وقتی به هوش آمد، بار دیگر فریاد کرد: «شهادت می‌دهم خدائی جز خدای یگانه نیست و محمد ﷺ پیامبر خداست»^۱

پیامبر ﷺ استعداد عجیب شاگرد جدید و تازه وارد، و قدرت خیره کننده او را در مبارزه با باطل به خوبی درک می کرد، ولی هنوز وقت شدت عمل و مبارزه نرسیده بود لذا دوباره او را به بازگشت به میان قوم خود، امر فرمود و دستور داد که به میان طائفه خود روانه گردد و موقعی که اسلام انتشار یافت و آشکار گشت، برگردد و آنگاه در حوادث و مشکلات با مسلمانان شریک باشد.

ابوذر به میان قبیله خود برگشت، و کم کم با آنها از موضوع قیام پیامبری که از جانب خدا برخاسته و مردم را به پرستش خدای یگانه و اخلاق نیک دعوت می کند و بت پرستان را یکی بعد از دیگری به دین اسلام داخل می نماید، سخن آغاز کرد، ابوذر تنها به قبیله خود قناعت نکرد بلکه به سوی قبیله دیگری بنام «اَسْلَم» نیز روانه شد و مشعل های هدایت را در میان آنان نیز برافروخت.

سال ها از این حادثه گذشت و پیامبر ﷺ به مدینه هجرت کرد و همراه مسلمانان در مدینه سکونت گزید...

روزی حومه بلند مدینه با صف های طولانی یک جمعیت پیاده و سواره روبه رو شد که گرد و خاک از زیر پایشان به آسمان برخاسته بود، و اگر تکبیرهای بلند و تکان دهنده شان نبود هرکس می دید خیال می کرد سپاهی از سپاه های سیل آسا و بنیان کن طرفداران شرک است که مدینه را مورد حمله قرار داده است.

این قافله پر هیاهو، موج زنان نزدیک شد و داخل مدینه گشت و به سوی مسجد و محل اقامت پیامبر ﷺ روانه گردید. این قافله مُرْگَب بود از دو قبیله «غفار» و «اَسْلَم» که ابوذر همه آنها را مسلمان نموده و دسته جمعی به همراه خود آورده بود. مردان، زنان، پیران، جوانان و کودکان همه آمده بودند!

پیامبر ﷺ حق داشت پیش از پیش بر تعجب و حیرتش افزوده گردد زیرا دیروز - موقع ایمان آوردن ابوذر - وقتی در برابرش فقط یک مرد از قبیله غفار را دید که ایمان و اسلام خود را آشکار می کند، خیلی تعجب کرد و از حیرت خود از این موضوع چنین تعبیر آورد:

«خدا هر که را خواست هدایت می کند».

ولی امروز قبیله «غفار» همگی مسلمان شده به حضور او آمده‌اند، این مردم از آن تاریخ که خدا آنها را بدست «ابوذر» هدایت کرده بود چندین سال در دین اسلام گذرانده بودند، به علاوه، همراه طایفه غفار، قبیله اسلم نیز آمده بودند. آری در پرتو اسلام، قهرمانان شرارت و زد و برد، و هم‌پیمانان شیطان، مبدل به قهرمانان خیر و نیکی و هم‌پیمانان حق، گشته‌اند.

آیا درست نیست که خدا هر که را خواست هدایت می‌کند؟

پیامبر ﷺ لحظه‌ای، نگاه‌های پر از شادمانی و عطوفت و مهر خود را به صورت‌های پاک آنها دوخت، به قبیله «غفار» نگاه کرد و فرمود: «خدا قبیله غفار را مورد آمرزش و غفران قرار دهد»^۱

بعد نگاهی به سوی قبیله «اسلم» کرد و فرمود: «خدا اسلم را سالم نگهدارد»^۲ ولی آیا پیامبر ﷺ خود این مبلغ عجیب و نیرومند و انعطاف‌ناپذیر و شریف و جوانمرد، یعنی ابوذر را شخصاً مورد تفقد و تقدیر قرار نداد؟

چرا، پاداش او فراوان، و احترام او نزد پیامبر ﷺ ارزنده بود، سینه پر علم، و تاریخ درخشان زندگی او بالاترین و ارزنده‌ترین و گرانبهاترین نشان‌های افتخار را دریافت داشت. قرن‌ها و نسل‌های متوالی از آن تاریخ می‌گذرد ولی هنوز هم مردم مسلمان نظریه پیامبر ﷺ را درباره او تکرار می‌کنند که: زمین تیره حمل نکرده، آسمان کبود سایه نیفکنده بر سر کسی که راستگوتر از ابوذر باشد.

راستگوتر از ابوذر؟ پیامبر با این جملات، دفتر آینده‌یار وفادار خود را خواند؛ و تمام صفحات کتاب زندگی او را در این چند کلمه خلاصه کرد.

بنابراین، صدق و راستگویی تزلزل‌ناپذیر، جوهر تمام زندگی ابوذر بود، هم صدق باطن، و هم صدق ظاهر هم صدق در عقیده و هم صدق در زبان.

پیامبر ﷺ پیشگویی کرد که روزی می‌آید که ابوذر بر اساس صدق و راستی زندگی می‌کند، نه به خود دروغ و برخلاف واقع می‌گوید؛ و نه به دیگری، و نه به کسی اجازه می‌دهد به او دروغ بگوید. راستگویی او یک فضیلت گنگ نخواهد بود زیرا

۱. غفراً غفر الله لها.

۲. واسلم سالمها الله.

راستگوئی بی زبان نزد ابوذر، اصولاً راستگوئی نیست. صدق واقعی عبارت است از صدق آشکار و علنی، حق را آشکارا گفتن و باطل را به مبارزه طلبیدن، صواب را یاری کردن و خطا را کوبیدن.

راستگوئی، یعنی عشق با شهامت به ساحت پاک حق، زبان گویای با شهادت و صریح در دفاع از حریم حق، و راه پیمائی با شوق، همراه قافله حق!

پیامبر با نور بصیرت مخصوص به خود که ابرهای دوردست آینده را می شکافت و مجهولات دور از دسترس عقل و فکر مردم عادی را روشن می ساخت، مصائبی را که بعدها صدق و سرسختی ابوذر بر سر وی آورد، همه را می دید، لذا همواره به وی امر می کرد که صبر و بردباری را راه و رسم خود قرار دهد.

روزی پیامبر ﷺ از ابوذر چنین سؤال کرد: «ای ابوذر! چگونه خواهی بود زمانی که تحت حکومت زمامدارانی زندگی کنی که بیت المال را حیف و میل کنند؟» ابوذر پاسخ داد: «سوگند به خدائی که تو را پیامبر حق برانگیخته؛ با شمشیر گردنشان را می زنم!»

پیامبر فرمود: «آیا نمی خواهی راهی بهتر از این به تو نشان دهم؟: صبر می کنی تا مرا ملاقات کنی».

به نظر شما چرا پیامبر ﷺ این سؤال را مطرح کرد: «زمامداران و مال؟!» برای اینکه بزرگترین داستان زندگی ابوذر را همین مسأله تشکیل می داد، پیامبر ﷺ می دانست که ابوذر روزی حیات و زندگی خود را در راه آن خواهد گذاشت پیامبر ﷺ می دانست که این، مشکل عمده ای است که میان او و اجتماع، در آینده مطرح خواهد شد.

پیامبر ﷺ اینها را می دانست، لذا این سؤال را پیش کشید تا این نصیحت ارزنده را آویزه گوش او سازد که: «صبر می کنی تا مرا ملاقات کنی»^۱

روزی فرارسید که ابوذر به وصیت معلّم و پیامبر خود عمل کرد و روی همین اصل، شمشیری را که وعده می داد با آن گردن زمامدارانی را بزند که از بیت المال امتّ

۱. چنانکه خود مؤلف نیز در چند سطر بعد اشاره می کند، مقصود از این وصیت، نهی از قیام مسلحانه بود، نه سکوت در برابر انحراف و فساد زمامداران. (مترجم)

برای خود ثروت اندوزند، بر نداشت ولی در عین حال لحظه‌ای در برابر عمل آنان سکوت نکرد.

آری اگر پیامبر ﷺ او را از کشیدن شمشیر به روی زمامداران آن روز نهی می‌کرد، از این هم نهی نمی‌کرد که زبان برنده و تیزتر از شمشیر خود را در یاری حق به حرکت درآورد، و طولی نکشید که همین کار را کرد.

دوران پیامبر ﷺ، و بعد از آن عصر خلافت ابوبکر و عصر خلافت عمر، با سادگی زندگی و بی‌اعتنائی به مظاهر فریبنده زندگی و انگیزه‌های شیطان سپری شد... در این دوره حتی افرادی که میل و رغبت شدیدی به این قسمت داشتند، هیچ‌گونه راه و روزنه‌ای برای ارضاء و اشباع این‌گونه تمایلات افراطی خود پیدا نمی‌کردند.

آن روزها انحرافی از لحاظ تقسیم بیت‌المال در دستگاه رهبری مسلمانان وجود نداشت تا ابوذر صدای اعتراض بر ضد آن بلند کند و یا با کلمات آتشین خود آن را از بین ببرد.^۱

عمر، در دوران طولانی خلافت خود، در تمام قلمرو حکومت اسلامی رعایت زهد و سادگی و اجرای عدالت را بر فرمانروایان و امرا و ثروتمندان مسلمان، مقرر نموده بود. به محض اینکه به عمر خبر می‌رسید که یکی از استانداران حکومت اسلامی، در عراق یا شام یا صنعاء و یا در هر یک از شهرهای دوردست، از نوعی غذا استفاده می‌کند که نوع مردم قدرت خرید و تهیه آن را ندارند، دستورهای خشن و

۱. تقسیم بیت‌المال در زمان پیامبر اسلام ﷺ و همچنین در زمان ابوبکر به طور تساوی صورت می‌گرفت، اما عمر در سال بیستم هجری که برای هر یک از مسلمانان مقرری خاص از بیت‌المال تعیین کرد، روش تبعیض را در پیش گرفت و به مسلمانان نخستین، بیش از دیگران داد، برای مهاجران قریش بیش از دیگر مهاجران سهمیه قرار داد، مهاجران را عموماً بر انصار مقدم داشت، برای عرب بیش از عجم، و برای خانواده‌های معروف و اصیل، بیش از افراد گمنام مقرری تعیین کرد (شرح نهج البلاغه ابن‌ابی‌الحدید، ج ۸، ص ۱۱۱) همچنین قبیله «مُضَر» را به «زَبِیعَه» ترجیح داد، به این معنی که برای هر یک از افراد قبیله اول، سیصد و برای افراد قبیله دوم دویست دینار مقرر کرد (تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۱۴۳)

و این روش بعدها آثار بسیار نامطلوب و خطرناکی در جامعه اسلامی پدید آورد زیرا پیدایش طبقات اجتماعی در جامعه اسلامی را پی‌ریزی نموده مزیت دینی را از راه‌های تفوق مادی قرار داد.

ولی در هر حال، این کار او با کار عثمان تفاوت داشت و به حدی نرسیده بود که ابوذر و امثال او همچون عثمان بر ضد او قیام کند. (مترجم)

قاطع صادر می‌کرد و آن استاندار را به مدینه احضار می‌نمود تا حسابش را کف دستش بگذارد!^۱

البته مادامی که عاملی نظیر سوءاستفاده از قدرت و احتکار ثروت، زندگی را بر ابوذر تنگ نمی‌کرد، وضع موجود بر ابوذر و سایر مسلمانان گوارا بود، و ابوذر برای عبادت پروردگار، و جهاد در راه خدا فراغت پیدا می‌کرد بدون اینکه اگر در گوشه و کنار، مخالفتی با قانون عدل مشاهده می‌نمود، به سکوت برگزار کند، و کمتر اتفاق می‌افتاد که چنین مخالفتی مشاهده نماید.

روزی که بزرگترین و عادل‌ترین و بهترین فرمانروایان قاطبه بشر، یعنی پیامبر اسلام ﷺ از دنیا رفت، بار سنگینی از مسئولیت‌ها بعد از خود باقی گذاشت و رحلت او قهراً چنان موجب خرابی کارها و وخامت اوضاع شد که مردم طاقت تحمل آن را نداشتند، زیرا امواج فتوحات گسترش یافت و به موازات گسترش فتوحات، دامنه خواسته‌ها و گرایش به خوشگذرانی‌ها و نعمت‌های زندگی در میان مسلمانان توسعه یافت، اینجا بود که ابوذر خطر را احساس کرد.

پرچم‌های مجد و عظمت شخصی چه‌بسا مانع پیشرفت کار کسانی می‌شود که باید تمام خط‌مشی و هدف آنها در زندگی، برافراشتن پرچم خدا باشد.

دنیا با زرق و برق زودگذر و فریبندگی‌های خطرناک گاهی مانع کار کسانی می‌شود که مزرعه قرار دادن دنیا برای اعمال نیک، رسالت آنها است.

مال و ثروتی که خدا آن را خدمتگزار مطیع انسان قرار داده، چه‌بسا مبدل به یک «آقای! مستبدی می‌شود، آن هم نسبت به چه کسانی؟ نسبت به پیروان محمد ﷺ که خود او هنگام رحلت از دنیا، زره جنگی‌اش در گرو بود و حال آنکه غنیمت و بیت‌المال در برابرش مثل تلی انباشته شده بود!^۲

منابع و ذخائر زمین که خدا برای تمام مردم آفریده و سهمشان را از آن برابر

۱. این روش، روش شخصی عمر نبود بلکه این‌گونه حکومت، از امتیازات آئین مقدس اسلام است، و عمر یا هر کس دیگر که عهده‌دار زمامداری مسلمانان بود، به حکم اسلام و خواسته مسلمانان مجبور بود آن را به کار ببندد، و اگر عمر چنین نمی‌کرد، مسئول بود و عواقب وخیم به دنبال داشت، همچنان که در دوران خلافت عثمان به ثبوت رسید. (مترجم)

۲. توجه داشته باشید مقصود مؤلف بیان و تشریح مفاسد دوران خلافت عثمان و سیاه کاری‌های اوست. (مترجم)

و مساوی قرار داده، چه بسا در گوشه انبار احتکار بخوابد و پس انداز گردد. گاهی مسأله «قدرت» که مسئولیت آن چنان سنگین است که دل‌های مردان نیک از ترس حساب و مؤاخذه خدا درباره آن، به لرزه درمی‌آید، مبدل به وسیله دیکتاتوری و اندوختن ثروت و نعمت می‌شود و نابودی و عواقب وخیم دیگری به دنبال می‌آورد.

«ابوذر» همه اینها را با چشم خود دید و در تشخیص وظیفه واجب و مسئولیت حتمی خود تردید و شک به خود راه نداد، بلکه دست به قبضه شمشیر برد و آن را در هوا به گردش درآورد و هوا را شکافت، و به قصد نهضت و انقلاب بپاخواست تا با شمشیری که هرگز در غلاف نخواستیده بود، با اجتماع روبرو شود، ولی خیلی زود صدای وصیتی که پیامبر ﷺ به او کرده بود، در زوایای قلبش طنین افکند، شمشیر را دوباره در نیام فرو کرد، چون سزاوار نبود به روی مسلمانان شمشیر بکشد.

خداوند در قرآن می‌فرماید: «جایز نیست مؤمن، مؤمن را بکشد مگر از روی خطا»^۱.

ابوذر احساس می‌کرد که وظیفه او در آن شرایط کشتن نیست؛ بلکه اعتراض است، زیرا همه جا وسیله تغییر و اصلاح اوضاع، شمشیر نیست، بلکه درباره‌ای از موارد سخن راست توأم با خیراندیشی و بدون خیانت و ترس است، سخن عادلانه‌ای که به هدف می‌رسد، و از عاقبتش بیم و هراسی نیست.

در گذشته گفتیم که روزی پیامبر ﷺ در میان جمعی از مسلمانان خبر داد: «زمین حمل نکرده، و آسمان سایه نگسترده بر کسی که راستگوتر از ابوذر باشد»

۱. «وَمَا كَانَ لِمُؤْمِنٍ أَنْ يَقْتُلَ مُؤْمِنًا إِلَّا خَطَاً...». (سوره نساء، آیه ۹۲).

۲. گویا مؤلف می‌خواهد به طور غیر مستقیم، شورش مسلمانان بر ضد عثمان و کشتن وی را - که نتیجه انحراف خود او از مسیر حکومت اسلامی بود - محکوم کند، ولی در هر حال باید توجه داشت که این حکم، همه‌جا کلیت ندارد بلکه در بعضی موارد شمشیر کشیدن به روی مؤمن لازم است چنانکه قرآن مجید می‌فرماید: «وَإِنْ طَائِفَتَانِ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ اقْتَتَلُوا فَأَصْلَحُوا بَيْنَهُمَا فَإِنْ بَغَتْ إِحْدَاهُمَا عَلَى الْأُخْرَىٰ فَقَاتِلُوا الَّتِي تَبْغِي حَتَّىٰ تَفِيءَ إِلَىٰ أَمْرِ اللَّهِ فَإِنَّ فَاءَ ث فَأَصْلَحُوا بَيْنَهُمَا بِالْعَدْلِ وَأَقْسِطُوا إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُقْسِطِينَ» (سوره حجرات، آیه ۹)

: «اگر دو دسته از مؤمنان کارزار کنند میان آنان صلح برقرار سازید و اگر یکی از آنها بر دیگری تجاوز کند با آن دسته که تجاوز می‌کند، جنگ کنید تا به فرمان خدا بازآید و میان آنها به عدالت اصلاح کنید و انصاف نمائید که خدا انصاف‌کنندگان را دوست می‌دارد» بنابراین اگر خداوند در آیه ۹۲ سوره نساء، کشتن مؤمن را تحریم می‌کند، مقصود، مؤمن بی‌گناه است نه مؤمن متجاوز! (مترجم)

کسی که از این مقدار صدق و راستگوئی برخوردار است، به شمشیر چه احتیاج دارد؟ او یک کلمه عادلانه که بگوید از تمام شمشیرهای روی زمین برنده تر است.

بنابراین باید با سلاح همین راستگوئی به جنگ زمامداران و ثروتمندان، و تمام کسانی برود که به واسطه دلبستگی و اعتماد به دنیا، خطر بزرگی برای دینی به وجود آورده اند که برای بشریت ارمغان هدایت آورده، نه ثروت اندوزی؛ برای دینی که منطق آن، پیامبری است، نه سلطنت، رحمت است، نه عذاب، تواضع است، نه برتری جوئی، برابری و مساوات است، نه تبعیض و امتیاز قناعت است، نه حرص و آز، بهره برداری از دنیا به مقدار کفایت است، نه هوسرانی، و بالاخره عدالت در بهره برداری از لذات زندگی است، نه آلودگی به واسطه آن، و یاکشت و کشتار بر سر تقسیم آن!

بنابراین ابوذر باید بر ضد همه اینها قیام کند تا خدا میان او و ایشان بحق داروی کند که او بهترین داوران است.

ابوذر بر ضد کانون های قدرت و ثروت قیام کرد؛ با آنها یکی پس از دیگری جنگ و مبارزه نمود و در ظرف مدت اندکی به منزله پرچمی شد که توده های انبوه محرومان اجتماع، دور آن را گرفتند و آوازه نهضتش حتی نقاط دوردست را نیز که هنوز اهالی آنها او را ندیده بودند، فراگرفت، به طوری که از هیچ سرزمینی نمی گذشت و حتی نام او به گوش هیچ قومی نمی رسید، مگر اینکه موجب اتحاد و تشکیل گفتگوها و شوراهاى مردم - که مصالح ارباب قدرت و ثروت را تهدید می کرد - می شد.

اگر این انقلابی بزرگ می خواست برای خود و برای جنبشی که به وجود آورده بود، پرچم مخصوصی انتخاب کند، حتماً شعاری که در آن پرچم نقش می بست، جز یک سیخ سرخ شده و آتشین که حرارت آن موج می زد، نمی شد، چون سرود و شعاری که همواره با خود تکرار و زمزمه می نمود و مردم نیز همچون رجزهای حماسی آن را تکرار می کردند، این جمله ها بود:

«ثروت‌اندوزان، و کسانی را که زرو سیم را گنجینه و ذخیره می‌کنند بشارت دهید که

پیشانی و پهلوی آنها روز قیامت با سیخ‌هائی از آتش داغ می‌شود»!!^۱

ابوذر از هیچ کوهی بالا، و از هیچ دشتی پائین نمی‌رفت، به هیچ شهری داخل، و با هیچ فرمانروایی مواجه نمی‌شد جز اینکه جمله‌های گذشته ورد زبانش بود، به محض اینکه مردم او را می‌دیدند به سوی آنها می‌آید، با این جمله‌ها به استقبال او می‌شتافتند:

«ثروت‌اندوزان را به سیخ‌هائی از آتش بشارت دهید».

این عبارت، علامت مبارزه او بود، مبارزه‌ای که زندگی خود را وقف آن کرده بود.

چه زمانی؟ وقتی دید که ثروت‌ها در دست اشخاص معدودی متمرکز شده و احتکار می‌گردد.

وقتی که دید زورمندان برتری جوئی نموده و از قدرت خود سوءاستفاده می‌کنند، وقتی که دید محبت دنیا در دل بعضی از مسلمانان به حد افراط رسیده و بیم آن می‌رود که تمام و ارستگی‌ها، پارسائی‌ها، فداکاری‌ها و اخلاصی را که رسالت بزرگ اسلامی طی چندین سال در مردم به وجود آورده، از بین ببرد.

او مبارزه را از قدرتمندترین و خطرناک‌ترین کانون‌ها شروع کرد، در شام، «معاویه بن ابی سفیان» بر مسند حکومت سرزمینی تکیه زده بود که از پردرآمدترین، حاصل‌خیزترین و ثروتمندترین نقاط قلمرو حکومت اسلامی بشمار می‌رفت پول‌های گزاف و بی‌حساب به این و آن می‌بخشید و به این وسیله دل افرادی را که اسم و رسم و موقعیتی داشتند، به دست می‌آورد و آنها را دور خود جمع می‌کرد و آینده خود را که از دور چشم‌ها را بدون لحظه‌ای غفلت بدان دوخته بود، تأمین می‌کرد.^۲

۱. مضمون تقریبی آیه ۳۴ و ۳۵ سوره توبه است: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِن كَثِيرًا مِّنَ الْأَخْبَارِ وَالرُّهْبَانِ لَيَأْكُلُونَ أَمْوَالَ النَّاسِ بِالْبَاطِلِ وَ يَصُدُّونَ عَن سَبِيلِ اللَّهِ وَالَّذِينَ يَكْتُمُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ وَلَا يُنفِقُونَهَا فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَبَشِّرْهُمْ بِعَذَابٍ أَلِيمٍ * يَوْمَ يُخْمَىٰ عَلَيْهَا فِي نَارِ جَهَنَّمَ فَتَكْوَىٰ بِهَا جِبَاهُهُمْ وَ جُنُوبُهُمْ وَ ظُهُورُهُمْ هَذَا مَا كُنْتُمْ لَا تُنْفِقُونَ فَذُوقُوا مَا كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ».

۲. ابوذر مبارزه را از مدینه و از دستگاه فاسد خلافت عثمان شروع کرد و به همین دلیل نیز به شام تبعید گردید. درست است که معاویه در شام طرح سلطنت آینده خود را می‌ریخت، ولی کسی که دست او را باز گذاشته بود، عثمان بود. (مترجم)

چیزی نمانده بود که املاک و مستقالات و کاخ‌ها و ثروت‌های معاویه و اطرافیان او در شام، بقیهٔ پرچمداران دعوت اسلامی را نیز گمراه سازد، پس می‌بایست قبل از اینکه خطر، همه را در بر بگیرد و عمومی شود، ابوذر انتقاد و مبارزهٔ خود را آغاز کند. همین که مردم شام آمدن ابوذر را شنیدند، در محیطی پر از شور و حماسه به استقبال او شتافتند؛ او هر کجا می‌رفت و به هر جا که سر می‌زد، مردم دور او جمع می‌شدند و می‌گفتند: ای ابوذر برای ما حدیث نقل کن، ای یار پیامبر ﷺ برای ما حدیث نقل کن.

ابوذر نگاه‌های کنج‌کاو خود را بر دسته‌های مردمی که او را احاطه می‌کردند، می‌انداخت، می‌دید اکثر آنها مستمند و فقیرند، سپس نگاه خود را به املاک و قصرهای سر به فلک کشیده‌ای که از دور پیدا بود، می‌دوخت و آنگاه در میان کسانی که پیرامون او حلقه زده بودند، صدا می‌زد:

در شگفتم از کسی که در خانهٔ خود خوراک پیدا نمی‌کند، چگونه قیام نمی‌کند و شمشیر به روی مردم نمی‌کشد.

در این هنگام وصیت پیامبر ﷺ یادش می‌آمد که باید تحمل و صبر را به جای انقلاب برگزید و سخن دلیرانه را به جای شمشیر! لذا کلمه «انقلاب» را رها می‌کرد و به سوی کلمه «منطق» و قانع کردن مردم توجه می‌نمود، مردم را متوجه این نکته می‌ساخت که باید همهٔ مسلمانان مانند دانه‌های شانه مساوی و برابر بوده و همه در منافع عمومی و بیت‌المال شریک و سهیم باشند.^۱ زیرا از نظر اسلام کسی بر کسی جز به تقویٰ برتری ندارد اگر مردم گرسنه مانند او باشند باید زمامدار و حاکم، نخستین شخص گرسنه باشد و اگر سیر گشتند باید آخرین فرد سیر باشد.

او تصمیم گرفت با سخنان آتشین و توأم با شجاعت خود، یک نظریهٔ عمومی در تمام نقاط قلمرو حکومت اسلامی به وجود آورد که در پرتو استواری و نیرومندی، نیروی کنترل‌کننده‌ای برای أمراء و ثروتمندان اسلامی بوده و مانع غلبهٔ افرادی باشد که از حکومت سوءاستفاده نموده ثروت را احتکار می‌کنند.

۸۰

۱. ابوذر یک فرد اشتراکی و تابع مرام سوسیالیسم نبود و منطقی جز منطق اسلام نداشت، ابوذر مخالف ثروت نبود بلکه مخالف ثروت‌اندوزی از راه نامشروع و بدون برداشتن حقوق مسلم شرعی بود. (مترجم)

در اندک مدّتی مردم شام مثل سپاه زنبورهای عسلی گشتند که ملکه مطاع خود را پیدا کرده باشند، اگر ابوذر یک اشاره مختصر به انقلاب می کرد، آتش انقلاب شعله ور می گردید، ولی همان طور که گفتیم او همّت خود را در آفریدن یک رأی عمومی واجب الاحترام، متمرکز کرد و سخنان او نقل مجالس شد و در مساجد و راه ها موضوع صحبت گشت.

خطر ابوذر هنگامی امتیازاتی را که به نهایت درجه شدّت خود رسیده بود، تهدید کرد که علناً در برابر گروهی از مردم با معاویه مناظره و مباحثه کرد و بلافاصله حاضرین در مجلس، جریان گفتگوی ابوذر با معاویه را به اطلاع غائبین هم رسانیدند و این خبر به سرعت همه جا پخش گردید.

ابوذر - که طبق توصیف پیامبر ﷺ راستگوترین فرد جهانیان بود - بدون کمترین ترس و پروا در برابر معاویه ایستاد و او را درباره ثروت هائی که پیش از حکومت شام داشت، ثروت هائی که آن روز در شام جمع کرده بود، درباره خانه ای که در مکه در آن سکونت می کرد، و کاخ هائی که آن روز در شام ساخته بود، استیضاح کرد.

سپس سؤال را به کسانی از صحابه متوجّه می ساخت که همراه معاویه به شام آمده و آن روز دور او را گرفته بودند، و هر یک صاحب املاک و کاخ ها و شده بودند، ابوذر همه آنها را مخاطب قرار داده فریاد می کرد: آیا شما همان کسانی نیستید که قرآن در میان آنها به پیامبر نازل گشت؟ آنگاه خود از جانب آنها جواب می داد: آری شما همان کسانی هستید که قرآن در میان شما نازل شد و با پیامبر ﷺ در تمام جنگ ها شرکت کردید.

بعد سؤال می کرد: آیا در کتاب خدا این آیه را نمی خوانید؟:

«کسانی را که طلا و نقره را گنجینه و ذخیره می کنند و در راه خدا انفاق نمی کنند، به

عذاب دردناک بشارت ده

۸۱

روزی که آن طلا و نقره در آتش دوزخ گداخته می شود و پیشانی و پشت و پهلوی

آنها را با آن داغ می کنند (و فرشتگان به آنها می گویند) این است نتیجه آنچه

از زر و سیم اندوخته کردید، اکنون بچشید عذاب سیم و زری را که ذخیره می‌کردید»^۱

معاویه جوابی پیدا نکرد و از روی ناچاری به حدیث متوسّل شده با لحن احترام‌آمیزی نسبت به حدیث گفت: طبق حدیث، این آیه درباره اهل کتاب نازل شده است.

ابوذر فریاد زد: نه؛ درباره ما و آنها هر دو نازل شده است.^۲ ابوذر دنبال سخنان خود را گرفته، معاویه و دار و دسته او را نصیحت می‌کرد که از میان املاک و کاخ‌ها و اموالی که در دست دارند بیرون روند و هر کدام بیش از مقدار احتیاج یک روز خود ذخیره نکنند.

در محافل و انجمن‌ها، خبر این مناظره و استیضاح، و اخبار راجع به ابوذر دهن به دهن گشت و سرود ابوذر در خانه‌ها و میان توده‌ها اوج گرفت که: «ثروت اندوزان را به سیخ‌هائی از آتش در روز قیامت بشارت دهید».

معاویه خطر را احساس کرد و سخنان آتشین این انقلابی بزرگ او را تکان داد ولی به حسب ظاهر از او قدرشناسی نمود، و آزاری نرسانید؛ لیکن فوراً به خلیفه وقت «عثمان» نامه‌ای نوشت و ضمن آن خاطر نشان ساخت که: ابوذر مردم شام را بر ضدّ ما تحریک نموده و فساد راه انداخته است!

عثمان نامه‌ای به معاویه نوشت؛ و طی آن دستور داد ابوذر را به مدینه روانه کند و اضافه کرد که باید او را به وسیله شتر چموش و خشنی روانه مدینه نماید. معاویه عده‌ای را مأمور کرد که او را بر پیر شتری که جهاز بی‌بستر روی آن بود، سوار کنند و به سوی مدینه حرکت بدهند و تأکید کرد که باید شب و روز شتر را برانند! روزی که ابوذر از دمشق حرکت کرد؛ احساسات مردم به شدّت تحریک

۱. «وَالَّذِينَ يَكْنِزُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ وَلَا يُنْفِقُونَهَا فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَبَشِّرْهُمْ بِعَذَابٍ أَلِيمٍ * يَوْمَ يُحْمَىٰ عَلَيْهَا فِي نَارٍ جَهَنَّمَ فَتَكْوَىٰ بِهَا جِبَاهُهُمْ وَجُنُوبُهُمْ وَظُهُورُهُمْ هَذَا مَا كَنْزْتُمْ لَأَنْفُسِكُمْ فَذُوقُوا مَا كُنْتُمْ تَكْنِزُونَ». (سوره توبه، آیه ۳۴ و ۳۵).

۲. اول آیه شریفه از این قرار است «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنَّ كَثِيرًا مِنَ الْأَخْبَارِ وَالرُّهْبَانِ لَيَأْكُلُونَ أَمْوَالَ النَّاسِ بِالْبَاطِلِ وَ يَصُدُّونَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ» معاویه می‌گفت: بعد از جمله «سبیل الله» «و» نیست و مراد از «الذین» اخبار و رهبان [گناهان یهود و زاهدان] هستند، ولی ابوذر می‌گفت «و» هست و ذخیره کنندگان مسلمان و غیر مسلمان در این حکم یکسانند. (مترجم)

شد و چنان بدرقه‌ای از او به عمل آوردند که هرگز دمشق نظیر آن را ندیده بود!

«من نیازی به دنیای شما ندارم»!

این جمله را ابوذر وقتی که به مدینه رسید و میان او و عثمان سخنان زیادی رد و بدل شد، به عثمان گفت:

عثمان خطر واقعی و نیروی دعوت ابوذر را کاملاً احساس کرده بود زیرا اخباری دائر بر استقبال توده‌های وسیع مردم از آراء و افکار ابوذر، به مدینه می‌رسید، لذا عثمان خواست ابوذر را تطمیع کند ولی ابوذر وعده عطای او را رد کرد و گفت: «من نیازی به دنیای شما ندارم»!

آری او نیازی به دنیای مردم نداشت؛ او از مردان پاکی بود که به دنبال غذای روحی می‌گردند، این‌گونه افراد، زنده این هستند که همیشه ببخشند نه اینکه بگیرند. سرانجام عثمان او را به «رَبَّذَه» تبعید نمود، ولی ابوذر حتی در گرما گرم مبارزه، پیوسته مراتب امانت خود را نسبت به خدا و پیامبر ﷺ حفظ می‌کرد و خیانت نمی‌نمود و از جان و دل، وصیت پیامبر ﷺ را مبنی بر اینکه نباید به روی مردم شمشیر بکشد؛ حفظ می‌کرد، گوئی پیامبر ﷺ آینده را می‌دانست، آینده ابوذر و سرگذشت او را، و لذا این نصیحت ارزنده را به او کرد.

روی همین اصل بود که ابوذر وقتی می‌دید بعضی از افرادی که بسیار مایلند آتش فتنه را روشن کنند، از سخنان او برای خود مدرک اخذ می‌کنند تا از این رهگذر خواسته‌های خود را عملی و کینه دل خود را خالی کنند؛ هرگز نفرت خود را از شیوه آنها مخفی نمی‌داشت.

ابوذر شخصی بود که هیچ‌گونه غرض مادی نداشت و لذا خدا به او نور بصیرت خاصی عطا فرموده بود، و در اثر همین بی‌غرضی بود که متوجه عواقب زیانبار و خطری که شورش مسلحانه دربرداشت، شد و آن را کنار گذاشت همچنان که متوجه عواقب زیانبار و خطری که سکوت دربرداشت، شد و آن را نیز کنار گذاشت. و -گرچه شمشیر نکشید- لکن صدای خود را به سخن حق و گفتار راستین بلند کرد.

نه طمع و انگیزه‌های مادی او را تحریک می‌کرد، و نه تصوّر عواقب نامطلوب او را از تعقیب هدف خود باز می‌داشت.

ابوذر تمام قوای خود را در راه یک مبارزه پاک و بدون خیانت به کار انداخت و در این راه از همه چیز چشم پوشید و طولی نکشید که عمرش که سراسر آمیخته با انتقاد از حکومت و مال‌پرستی بود به پایان رسید.

ابوذر حق داشت از گمراهی و فتنه‌ای که حکومت و مال در بر داشت، برای برادران مسلمان خود یعنی کسانی که پرچم اسلام را همراه پیامبر ﷺ به دوش کشیدند و بعداً هم می‌بایست پرچمدار اسلام باشند، بترسد؛ زیرا مسأله حکومت و مال همیشه برای اقوام و ملل جهان، دو مشکل بزرگ و حیاتی می‌باشند، بنابراین اگر این دو، دستخوش گمراهی گردند، سرنوشت مردم در معرض خطر مهمی قرار می‌گیرد. ابوذر از یاران پیامبر ﷺ توقع داشت که هیچ‌کدام فرمانروائی را به حد افراط دوست نداشته باشند و ثروت کلان جمع نکنند بلکه مانند عصر پیامبر ﷺ پیشقراولان هدایت، و بندگان خدا باشند.

او می‌دانست که دنیاپرستی و مال‌دوستی افراطی چقدر خطرناک است، او متوجه بود که دیگر روش دوران پیامبر به این آسانی زنده نمی‌شود، او طی مدّت درازی از پیامبر ﷺ می‌شنید که یاران خود را از وسوسه‌های فرمانروائی برحذر می‌داشت و آن را چنین توصیف می‌کرد:

«فرمانروائی یک امانت است و کیفر خیانت در آن، خواری و پشیمانی در روز قیامت است، مگر کسی که آن را به نحو شایسته به پایان برساند و وظایفی را که به واسطه عهده‌داری آن بر او واجب شده است، کاملاً انجام دهد»

کار ابوذر به جایی کشید که ناگزیر شد اگر با برادران مسلمان خود به کلی قطع ارتباط نکند، تا حدی از آنها دوری گزیند چون نوع آنها متصدی فرمانروائی شده بودند و طبعاً برای آنها ثروت و مکنت فراوانی از راه مشروع و غیر مشروع فراهم شده بود.

روزی «ابوموسی اشعری» را ملاقات کرد، همین که ابوموسی او را دید، بازوان خود را باز کرد و از فرط خوشحالی صدا زد: «آفرین بر ابوذر، آفرین بر برادرم».

ابوذر او را عقب زد و گفت: من برادر تو نیستم! آن موقع برادر تو بودم که هنوز والی و فرمانروا نشده بودی!

همچنین روزی «أَبُوهُرَيْرَةَ» او را ملاقات نمود، و آغوش خود را باز کرد تا او را در آغوش بگیرد ولی ابوذر او را با دست خود کنار زد و گفت: «از من دور شو، تو همان کسی نیستی که متصدی فرمانروائی شدی، عمارت‌های بلند ساختی و برای خود دام و زراعت فراوانی فراهم آوردی؟! ابوهریره به دست و پایش افتاده از خود دفاع کرد و خویشتن را از این گونه نسبت‌ها تبرئه نمود.

شاید آن روز به نظر بعضی، چنین می‌رسید که ابوذر در عکس‌العمل خود در برابر حکومت و ثروت، به حد مبالغه رسیده است ولی ابوذر منطقی داشت که حاکی از صداقت او بین خود و ایمانش بود، ابوذر با افکار و اعمال و روش و دید خود مسیر صاف و همواری پیش گرفته بود که یادگار پیامبر ﷺ بود.

اگر بعضی از مسلمانان خیال می‌کردند که این روش عملی نیست و نتایج چنین خط‌مشیی به درستی معلوم نمی‌باشد، ابوذر آن را سرمشقی تشخیص می‌داد که کاملاً شایسته پیروی است و راه حیات و برنامه عملی را کاملاً ترسیم می‌کند و مخصوصاً برای آن دسته از افرادی که در عصر پیامبر ﷺ بودند، پشت سر او نماز خوانده، با او به جهاد رفته و بیعت نموده بودند که سخنان او را بشنوند و اطاعت کنند؛ کاملاً عملی می‌دانست.

چنانکه پیش از این گفتیم، ابوذر با هوش نافذ خود درمی‌یافت که حکومت و ثروت چه اثر قاطعی در سرنوشت مردم دارد و از این رو کاملاً تشخیص می‌داد که هر خللی که ارکان درستی در اداره حکومت، و یا عدالت در تقسیم ثروت را تهدید کند، خطری به وجود می‌آورد که باید به شدت با آن مبارزه کرد.

ابوذر در زندگی خود تا آنجا که می‌توانست پرچم پیروی از پیامبر ﷺ را با کمال امانت و پاسداری به دوش کشید، او در تسلط بر خطرهای فرمانروائی و ثروت، حقاً اُستاد بود.

روزی فرمانروائی یکی از نقاط عراق را به او پیشنهاد کردند، گفت: «نه، سوگند به خدا هرگز نمی‌توانید مرا به دنیای خود مایل سازید».

روزی یکی از دوستان ابوذر دید که وی پیراهن کهنه‌ای پوشیده است، پرسید:
 غیر از این، لباس دیگری نداری؟ چند روز پیش دیدم دو لباس تازه داشتی؟
 ابوذر جواب داد: «آنها را به کسی دادم که نسبت به آنها محتاجتر از من بود».
 گفت: به خدا تو خود به آنها احتیاج داری.
 ابوذر جواب داد: «خداوند ما را ببخشد؛ تو دنیا را بزرگ می‌شماری، آیا این عبا
 را بر دوش من نمی‌بینی؟ عبا دیگری نیز دارم که در نماز جمعه می‌پوشم؛ بزی دارم
 که از شیر آن استفاده می‌کنم و الاغی دارم که بر آن سوار می‌شوم، پس ما از نعمت‌های
 خدا چه کم داریم؟!»

روزی ابوذر در مجلسی نشسته صحبت می‌کرد و چنین می‌گفت: رهبر من
 پیامبر ﷺ مرا به هفت چیز وصیت کرد و فرمود:
 * به مستمندان مهر ورزم و با آنان معاشرت کنم.
 * در زندگی همیشه به کسانی نگاه کنم که از من پائین ترند و به کسانی نگاه نکنم
 که از من بالاترند.
 * هرگز از کسی چیزی درخواست نکنم.
 * پیوند خویشاوندی را نگسلم و به خویشان خود نیکی کنم.
 * سخن حق را بگویم اگرچه تلخ باشد.
 * در راه خدا از سرزنش سرزنش‌کنندگان نترسم.
 * جمله لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ را زیاد بگویم.
 به راستی ابوذر این وصیت را زنده کرد و زندگی خود را در قالب آن ریخت،
 به حدی که در میان قوم و هم‌کیشان خود ضمیر و وجدان زنده و مظهر آمال عمومی
 شناخته شد.
 علی ؑ می‌فرمود: «امروز غیر از ابوذر کسی نیست که در راه خشنودی خدا به
 سرزنش سرزنش‌کنندگان اعتنا نکند».

او یک عمر زندگی کرد ولی در زندگی خود همیشه بر ضد سوءاستفاده از قدرت
 و حکومت، و احتکار ثروت، قیام و ایستادگی می‌کرد.

او در زندگی خود اعمال غلط و خطا را می‌کوبید و بر ویرانه‌آن، کاخ اعمال درست و صحیح را بنیان می‌نهاد.

او در زندگی خود همه چیز را در راه مبارزه با فساد، و برحذر داشتن مردم از عواقب روش نادرست، فدا می‌کرد. هر وقت او را از بیان احکام خدا باز می‌داشتند، با صدای بلندتری بیان می‌کرد و می‌گفت:

«سوگند به خدائی که جانم در دست اوست اگر شمشیر به گردنم بگذارید ولی بدانم کلمه‌ای را که از پیامبر ﷺ شنیده‌ام، می‌توانم قبل از اینکه گردنم را بزنید، بگویم حتماً می‌گویم!»

ای کاش مسلمانان آن روز، به گفتار و نصیحت او گوش می‌دادند، زیرا در آن صورت آتش فتنه‌های بزرگ و سرکش که بعد از او به وجود آمد و چنان بالا گرفت که دولت و اجتماع و اسلام را با خطرهای خشونت‌آمیز و توأم با قساوت روبرو ساخت، شعله‌ور نمی‌گردید.

اکنون خوب است قدری به عقب برگردیم و خود را در زمان ابوذر قرار دهیم و با وضع او از نزدیک آشنا شویم: ابوذر در ربه - جائی که پس از مخالفتش با عثمان بدانجا تبعید گردید - در میان سوز تب، و درد و رنج مرگ دست و پا می‌زند، بیائید نزد او برویم و با این مسافر عالیقدر مراتب خدا حافظی و تودیع به عمل آوریم و در زندگی خیره‌کننده‌اش آخرین پرده را تماشا کنیم:

این بانوی لاغر اندام و گندم‌گون که در کنار دیوار نشسته گریه می‌کند، همسر اوست! ابوذر از وی سؤال می‌کند که چرا گریه می‌کنی؟ مسأله مرگ برای همه حتمی است.

زن جواب می‌دهد: برای این گریه می‌کنم که: «تو اکنون می‌میری و نزد من لباسی که به اندازه کفن تو باشد نیست!» لبخندی اندوهگین همچون خنده‌ افق غروب در لبان ابوذر نقش می‌بندد و به همسرش می‌گوید:

«آرام باش، گریه نکن، من روزی با عده‌ای از یاران پیامبر ﷺ در محضر آن حضرت

نشسته بودم، فرمود: شخصی از شما در یکی از بیابان‌های روی زمین تنها و دور از

جمعیت، از دنیا می‌رود و گروهی از مؤمنان نزد او حاضر می‌شوند و او را دفن می‌کنند، اکنون می‌بینم همه کسانی که در آن مجلس نشسته بودند، در میان مردم و در آبادی از دنیا رفته‌اند و غیر از من کسی از آنها باقی نمانده است، و اینک من دارم در این بیابان می‌میرم، پس مراقب راه باش، طولی نمی‌کشد که گروهی از مؤمنان به سوی ما می‌آیند، سوگند به خدا نه دروغ می‌گویم و نه دروغ شنیده‌ام»

این را گفت و روحش به سوی خدا پرواز کرد.

ابوذر راست گفته بود: اینک قافله‌ای به سرعت در راه پیش می‌آید که مُرْکَب است از عده‌ای از مؤمنان به سرپرستی یار بزرگ پیامبر ﷺ «عبدالله بن مسعود». عبدالله از دور منظره عجیبی دید، منظره یک جسد دراز کشیده‌ای که پیداست پیکر انسان مرده‌ای است، و در کنار آن یک نفر زن و یک پسر بچه نشسته است که هر دو گریه می‌کنند!

عبدالله لحام مرکب را به سوی آن دو نفر پیچید، قافله هم دنبال او روانه شد، عبدالله تا به آن جسد نگاه کرد چشمش به صورت دوست و برادرش در اسلام - یعنی ابوذر - افتاد! چشمانش پر از اشک شد و بالای سر پیکر پاکش ایستاد و چنین گفت: «پیامبر خدا ﷺ راست گفته است: تنها می‌روی تنها می‌میری و در روز قیامت، تنها برانگیخته می‌شوی».

سپس بر جنازه او نماز خواندند و خاک تیره به روی قبرش آکنندند.

جملاتی که ابن مسعود در کنار پیکر بی جان ابوذر گفت، پیشگوئی پیامبر ﷺ بود.

ابن مسعود می‌گوید: این پیشگوئی در سال نهم هجرت، در جنگ «تَبُوک» اتفاق افتاد: موقعی که پیامبر ﷺ دستور داد برای جنگ با سپاه روم که به قلمرو اسلام دست‌اندازی می‌کردند و برای کوبیدن آن، توطئه‌ها می‌نمودند، آماده شویم.

روزهائی که پیامبر ﷺ مردم را امر به جهاد کرد، روزهائی بسیار سخت، و موقع شدت گرما بود، عده‌ای از مسلمانان به بهانه‌های گوناگون از رفتن به جنگ خودداری کردند، پیامبر ﷺ و یارانش حرکت نمودند، هرچه پیش می‌رفتند، بر تلاش و

مشقتشان افزوده می‌شد؛ هرکس که از سپاه عقب می‌ماند و از پای درمی‌آمد، می‌گفتند ای پیامبر ﷺ فلانی ماند، حضرت می‌فرمود:

«او را رها کنید، اگر در او خیری باشد خدا به زودی به شما ملحق می‌کند، و اگر خیری در او نباشد که خدا شما را از همراهی او راحت ساخت.»

یک بار برگشتند و نگاه کردند، ابوذر را نیافتند، به پیامبر ﷺ عرض کردند: «ابوذر عقب مانده و شترش کندتر می‌آید»، پیامبر ﷺ سخن نخستین خود را تکرار کرد.... شتر ابوذر بر اثر گرسنگی و تشنگی و گرما از پای درآمده بود و از فرط خستگی، قدم‌هایش در زمین استوار نمی‌شد، ابوذر هرچه تلاش کرد آن را تند براند و به هر سعی و کوششی متوسل شد، سودی نبخشید زیرا بار خستگی بر شتر سنگینی می‌کرد. ابوذر دید با این وضع از سایر مسلمانان عقب می‌ماند و آثار آنان کم‌کم از دیده‌اش ناپدید می‌شود، ناگزیر از شتر پائین آمد و بار سفر را برگرفت و شخصاً به دوش کشید و پیاده به راه افتاد؛ در آن صحرای سوزان می‌دوید تا بلکه بتواند خود را به پیامبر ﷺ و مسلمانان برساند.

بامداد فردا مسلمانان پیاده شدند و بارها را گشودند تا قدری استراحت کنند، یکی از آنها نگاه کرد، ابری از گرد و غبار را مشاهده کرد که در پس آن، مردی پنهان بود که به سرعت پیش می‌آمد، گفت: ای پیامبر ﷺ به آن مردی که تنها راهپیمایی می‌کند نگاه کنید.

پیامبر ﷺ نگاهی کرد و فرمود: «خدا کند ابوذر باشد.»

مسلمانان باز سرگرم صحبت شدند تا آن شخص مسافتی را که میان او و آنان بود، طی کند، آنگاه بشناسند او کیست؟

مسافر «تنها» کم‌کم نزدیک می‌شد، قدم‌های خود را از لای ریگ‌های داغ بیابان بیرون می‌کشید، دیگر قدم‌ها به او سنگینی می‌کردند و آنها را به دنبال خود می‌کشید! ولی خوشحال و خندان بود، چون می‌دید خود را به آن قافله فرخنده رسانده و از پیامبر ﷺ و یاران مجاهد او جدا نگشته است.

موقعی که به ابتدای قافله رسید، کسی صدا زد: ای پیامبر ﷺ سوگند به خدا ابوذر

است!

ابوذر به سوی پیامبر ﷺ رفت، حضرت تا او را دید، تبسم بر مهر و اندوهگینی در رخسارش درخشید و گفت:

«خدا ابوذر را رحمت کند، تنها می رود، تنها می میرد، و تنها از گور برانگیخته می شود».

بعد از گذشتن بیست سال (یا بیشتر) از آن تاریخ ابوذر در بیابان ریزه تنها از دنیا رفت ...

ستاره زندگی او در اوجی درخشید که ماه اقبال کسی، هم افق آن نگشت. عظمت مقام، زهد، و قهرمانی او نیز در تاریخ یکتا و کم نظیر است. روز رستاخیز در پیشگاه خدا به تنهایی برانگیخته می شود زیرا ازدحام فضائل فراوانش، جایی در کنار او برای کسی باقی نمی گذارد!

مردی که بر ترس و وحشت، لبخند می‌زد!

...او در برابر سخت‌ترین و خشن‌ترین انواع شکنجه‌ها ایستادگی کرد، آنچنان ایستادگی کرد که فقط از مردان بزرگ و برجسته ساخته است. گویا خدا می‌خواست او را برای مردم، نمونه قرار دهد که اگر انسان نور ایمان را پیدا کند، به آفریدگار خود پناهنده شود، و پیرو حقیقت باشد، هرگز سیاهی پوست و بردگی و امثال اینها مانع عظمت روحی او نمی‌گردد.

بلال بن رباح

مسلمانان از او به عنوان «سرور ما» یاد می‌کردند بدیهی است مردی که میان مسلمانان به لقب «سرور ما» ملقب گردد، شخص بزرگ و خوشبختی است، ولی این مرد سیاه‌پوست، لاغر، باریک‌اندام، بلندقامت، دارای موی انبوه و پیچیده، و صورت باریک به محض اینکه می‌شنید کلمات مدح و ثنا متوجه او می‌شود و همچون گوهر گرانبها نثار او می‌گردد از خجالت سر به پائین می‌افکند و چشم‌ها را می‌بست و در حالی که اشک دیدگانش بر گونه‌ها سرازیر می‌شد، می‌گفت: «من، یک نفر حبشی بیش نیستم که دیروز برده بودم».

این حبشی کیست که دیروز برده بوده است؟ او «بلال بن رباح»، مؤذن اسلام و خردکننده بت‌هاست، او یکی از معجزات ایمان و راستی و یکی از معجزات بزرگ اسلام است.

از آغاز اسلام تا امروز و تا روز رستاخیز از هر ده نفر مسلمان، حداقل هفت نفر «بلال» را می‌شناسند، یعنی طی گذشت قرن‌ها و نسل‌ها، صدها میلیون بشر بلال را شناخته‌اند اسمش را حفظ نموده‌اند و مثل سایر شخصیت‌های بزرگ صدر اسلام، با زندگی او کاملاً آشنا شده‌اند.

شما در مصر، پاکستان، مالایا و چین، در آمریکای شمالی و جنوبی، و اروپا و روسیه، در عراق، سودان، سوریه، ترکیه و ایران، در تونس، الجزایر و مراکش، در اعماق آفریقا و در ارتفاعات آسیا و در هر نقطه عالم که مسلمانان سکونت دارند، اگر از هر کودک مسلمانی که هنوز دوران تحصیلات ابتدائی را طی می‌کند، بپرسید: بلال کیست؟ جواب می‌دهند: بلال مؤذن پیامبر ﷺ است، او همان برده‌ای است که صاحبش او را با سنگ‌های تفتیده شکنجه می‌کرد تا او را از دین اسلام برگرداند، ولی او می‌گفت:

«أَحَدٌ، أَحَدٌ»^۱

اکنون که خاطره این عظمت جاودانی را که اسلام به بلال بخشیده، می‌خوانید، توجه داشته باشید که این بلال قبل از اسلام برده‌ای بیش نبود که شترهای صاحب خود را در برابر چند مشت خرما می‌چرانید و اگر اسلام نبود حتمی بود که آنقدر زیر بار گران زحمت و مشقت بسر می‌برد تا مرگ، طومار عمرش را درهم می‌پیچید و در اعماق فراموشی مدفون می‌ساخت، ولی در پرتو ایمان، و عظمت دینی که به آن ایمان آورده بود، از لحاظ زندگی پر افتخار و تاریخ درخشان حیات، در صف بزرگان و پاکان اسلام قرار گرفت و به مقام بسیار شامخی رسید.

بسیاری از بزرگان بشریت و صاحبان جاه و مقام و ثروت، به ده یک حیات جاویدی که «بلال» یعنی برده حبشی بدان نائل شده؛ موفق نشده‌اند.

۱. خدا یکی است، یکی.

حتی بسیاری از قهرمانان تاریخ، به گوشه‌ای از شهرت تاریخی که «بلال» به دست آورده، نتوانسته‌اند دست یابند.

موقعی که بلال اسلام اختیار کرد، سیاهی پوست و پستی حسب و نسب، و خواری او در نظر مردم در حد یک برده او را از اینکه در پرتو صدق و یقین و پاکی و از خودگذشتگی خود، در مقام بسیار شامخی قرار بگیرد، محروم نساخت هیچ‌یک از اینها در ارزیابی و تشخیص او هیچ‌گونه اهمیتی نداشت، آنچه مهم بود، ترس از این بود که تاج عظمت در غیر محل خود قرار گیرد!

مردم گمان می‌کردند برده‌ای مثل بلال با اسلام آوردن خود دست به کار عجیبی می‌زند، زیرا او شخصی بود که نه کسی داشت و نه پشتیبانی، او نه تنها در زندگی خود مالک چیزی نبود، بلکه خود نیز مال صاحبش بود که در برابر پول خریداری کرده بود، و از بامداد تا شام مثل هر برده‌ی دیگر در میان شتران و گوسفندان و چهارپایان صاحبش بسر می‌برد.

اما او همه این گمان‌ها را به خطا داد و از عهده ایمان پرشوری برآمد که بعید است کسی از عهده نظیر آن برآید بلال بقدری شایستگی از خود نشان داد که نخستین مؤذن پیامبر اسلام ﷺ گشت، یعنی همان منصب پرافتخاری که هر یک از رؤسا و بزرگان قریش و مسلمانان آن را آرزو می‌کردند.

آری این افتخار نصیب «بلال بن رباح» شد. کدام قهرمانی، و کدام عظمتی است که بتوان با این سه کلمه از آن تعبیر آورد: بلال بن رباح؟!

او اهل «حَبَشَه» بود و از یک کنیز سیاه متولد شده بود مقدرات و حوادث او را غلام مردمانی از قبیله «بنی جُمَح» ساخت که ساکن «مکه» بودند، زیرا مادرش یکی از کنیزان آنها بود، و طبق عادات و رسوم آن روز، او نیز برده آنان به شمار می‌رفت. زندگی او زندگی یک برده بود، روزگارش به طرز خشک و یک‌نواختی سپری می‌شد، نه در امروزش حقی داشت و نه در فردایش امیدی!

اخبار محمد ﷺ برای نخستین بار موقعی به گوشش خورد که مردم مکه تازه تازه آن را برای یکدگیر نقل می‌کردند، و موقعی همه چیز برایش روشن گشت که به

گفتگوهای اربابان خود و مهمانان آنها؛ مخصوصاً «أُمَيَّةُ ابْنِ خَلَف»، یکی از بزرگان قبیله «بنی جمح» - یعنی قبیله‌ای که «بلال» یکی از غلامان آنها بود - گوش فراداد. مدّت‌ها بود که «امیه» وقتی که با دوستان و افراد قبیله خود از محمد ﷺ گفتگو می‌کرد، سخنانی می‌شنید که دلش از خشم و اندوه و فتنه لبریز می‌گشت. در آن اوقات بلال از لابه‌لای سخنان خشم‌آگین او صفاتی را که قیافه دین محمد ﷺ را برای وی تصویر می‌کرد، می‌ربود، بلال احساس می‌کرد که آنها صفات جدیدی است که در محیط زندگی او، تازگی دارد، به علاوه از لابلای گفتگوهای تهدیدآمیز و توأم با خط و نشان آنها اعترافشان نسبت به شرافت و صدق و امانت «محمد ﷺ» به گوش او می‌رسید.

آری او می‌شنید که همگی تعجب می‌کنند، و درباره آئین جدیدی که محمد ﷺ آورده، مذاکره می‌کنند و به همدیگر می‌گویند: حقیقت این است که محمد ﷺ هیچ‌گاه نه دروغگو بوده، نه ساحر و نه مجنون. ولی امروز ناگزیریم با این نسبت‌ها او را لگه‌دار سازیم تا به این وسیله از افرادی که به زودی به سوی آئین او می‌شتابند، جلوگیری کنیم.

بلال می‌شنید که از امانت محمد ﷺ، از وفای او از مردانگی و اخلاق او، و بالاخره از پاکدامنی و خردمندی او گفتگو می‌کنند، او می‌شنید که قریشیان به آهستگی از انگیزه‌هایی که آنها را وادار به مخالفت و دشمنی با محمد ﷺ می‌کند، سخن می‌گویند که عبارت بود از:

اولاً - علاقه آنها به دین پدرانشان، و ثانیاً - ترس از نابودی عظمت و شرافت قریش - همان شرافت و عظمتی که مرکز دینی آنها که در تمام جزیره العرب بمنزله پایتخت عبادت و پرستش بود؛ به آنها می‌بخشید - و در درجه سوّم، کینه و حسد نسبت به بنی هاشم که چرا پیامبر ﷺ از میان آنها برخاسته نه از قبائل دیگر!

«بلال» روزی نور خدا را دید، و در اعماق روح پاکش نغمه آن را به گوش دل شنید و متعاقب آن نزد پیامبر ﷺ رفت و مسلمان شد...

خبر اسلام آوردن او بلافاصله همه جا منتشر شد، از شنیدن این خبر اربابان او، از

«بنی جمع» دچار حیرت شدند، و با تکبر و غرور به فکر فرو رفتند. «امیه بن خلف» که سینه‌اش جایگاه شیاطین روی زمین بود، اسلام آوردن برده‌ای از بردگان‌شان را شکست افتضاح‌آمیزی می‌دانست که لباس خواری و ننگ بر تن همه آنها می‌پوشانید. آیا هرگز قابل تحمل بود که غلام حبشی آنها مسلمان و پیرو محمد ﷺ گردد؟! «ایمه» با خود می‌گفت: باشد، عیب ندارد، آفتاب عمر اسلام این برده فراری به زودی غروب می‌کند. ولی آفتاب اسلام بلال هرگز غروب نکرد، بلکه طولی نکشید که آفتاب عمر بت‌های قریش و هواداران بت پرستی غروب کرد!

«بلال» موقعیتی داشت که تنها مایه شرافت اسلام نبود - گرچه این شرافت در درجه اول سزاوار اسلام است - بلکه سند شرافت همه انسان‌ها بود. او در برابر سخت‌ترین و خشن‌ترین انواع شکنجه‌ها ایستادگی کرد، آنچنان ایستادگی که فقط از مردان بزرگ و برجسته ساخته است، گویا خدا می‌خواست او را برای مردم، نمونه‌ای قرار بدهد که اگر انسان نور ایمان را پیدا کند به آفریدگار خود پناهنده شود، پیرو حقیقت باشد، هرگز سیاهی پوست و بردگی و امثال اینها مانع عظمت روحی او نمی‌گردد!

«بلال» با روش خود درس آموزنده‌ای به همه کسانی که در زمان او بودند، و به همه آیندگان آموخت، اعم از کسانی که در دین او بودند یا کسانی که پیرو دین دیگر بودند درسی که معنای آن این بود که:

حریت و سیادت روحی هیچ‌گاه به قیمت تمام زر و سیم‌های دنیا، وزیر فشار پیکار و شکنجه‌های عالم فروخته نمی‌شود.

بلال با تن عریان، روی آتش گذاشته می‌شد تا از دین خود برگردد و یا قطره‌ای از باطل در زلال اعتقادش مخلوط سازد، ولی او امتناع می‌کرد.

این برده حبشی مستضعف و فشار دیده، چنان در مکتب اسلام و پیامبر ﷺ، تربیت یافت که در احترام به «عقیده» و دفاع از حریم «حریت» و سیادت روحی، استاد تمام بشریت شد.

بلال را هنگام ظهر که صحرای مکه مبدل به یک جهنم کشنده‌ای می‌شد، بیرون می‌بردند و عریان نموده روی ریگ‌های داغ و سوزان می‌خوابانیدند، آنگاه

سنگ تفتیده‌ای را که مثل آتش جهنّم بود، و چند نفر به سختی آن را از جایی به جای دیگر حمل می‌کردند، می‌آوردند و روی پیکر و سینه او قرار می‌دادند!

این شکنجه غیر انسانی هر روز ادامه داشت به حدّی که سرانجام از شدّت عذاب، دل بعضی از جلّادان بلال به حال او سوخت و راضی شدند که او را رها کنند ولی به شرط اینکه او - فقط! - خدای آنها را ولو به یک کلمه به نیکی یاد کند تا کبریای آنها محفوظ بماند و قریش نگویند که در برابر ایستادگی و پافشاری برده خود، با خواری عقب‌نشینی کردند!

ولی او حتّی این کلمه را که می‌توانست بدون اعتقاد قلبی بر زبان جاری سازد و بدون اینکه دست از اعتقاد و ایمانش بردارد، زندگی و جان خود را بخرد، حتّی این کلمه کوتاهی را نیز نمی‌گفت و به جای آن، سرود همیشگی خود را تکرار می‌کرد:

«أَحَدٌ، أَحَدٌ».

جلّادان بر سر او داد می‌زدند، و حتّی گاهی التماس‌کنان می‌گفتند: «لات و عزّی را بخوان»، بلال جواب می‌داد:

«أَحَدٌ، أَحَدٌ».

می‌گفتند: تو نیز هرچه ما می‌گوئیم بگو! بلال با استهزاء و مسخره شماتت‌آمیزی جواب می‌داد: «زبان من آنها را بلد نیست!» «بلال» هر روز بعد از ظهر در میان آب داغ و یا زیر سنگ سوزان بسر می‌برد تا آنکه نزدیک غروب می‌شد آنگاه او را بلند می‌کردند و طنابی به گردنش می‌بستند و به بچه‌ها دستور می‌دادند او را مابین کوه‌ها و کوچه‌های مکه بگردانند! ولی زبان بلال به غیر از سرود مقدّس خود به هیچ چیز دیگر حرکت نمی‌کرد:

«أَحَدٌ، أَحَدٌ».

گویا همین که شب تاریک فرا می‌رسید، با او قرار می‌گذاشتند که: فردا که می‌شود سخنان خوبی درباره خدایان ما بگو، بگو پروردگار من «لات» و «عزّی» است تا تو را به حال خود واگذاریم، ما آنقدر از اذیت کردن تو خسته شده‌ایم که انگار ما عذاب می‌کشیم!

بلال سرش را تکان می‌داد و می‌گفت:

«أَحَدٌ، أَحَدٌ».

امیه بن خلف این منظره را که می دید، با مشت، او را می زد، نزدیک می شد از فرط خشم و غصه بترکد! فریاد می کشید: ای غلام بدسیرت! کدام مرد شومی ما را به جنگ تو گرفتار ساخت؟! سوگند به لات و عزّی کاری بر سر تو می آورم که تا دنیا دنیا است برای بردگان و اربابان ضرب المثل شود!

ولی بلال با کمال ایمان و یقین و عظمت جواب می داد:

«أَحَدٌ، أَحَدٌ».

کسی که در این نمایش شکنجه، نقش دلسوزی نسبت به بلال، به او واگذار شده بود، دنباله رشته گفتگو را می گرفت و می گفت: ای امیه رها کن، سوگند به لات از این به بعد؛ او را اذیت نخواهیم کرد، بلال از ماست، مادرش کنیز ماست، او هرگز راضی نمی شود ما به واسطه اسلام آوردن او مورد استهزاء و مسخره قریش واقع شویم. بلال که در میان چهره های دروغگو و مکار محاصره می شد، لبخندی همچون نور سپیده صبح در میان لب هایش نقش می بست، و با آرامش و خونسردی شگفت انگیزی که آنان را به شدت تکان می داد، می گفت:

«أَحَدٌ، أَحَدٌ».

فردا می شد، ظهر فرا می رسید؛ باز بلال را گرفته به سوی ریگزار داغ و تفتیده می بردند، ولی او مافوق آنچه آنها تصور می کردند، شکیا و متحمل، و ثابت قدم و پایدار بود.

روزی در حین شکنجه او «ابوبکر» نزد آنها رفت و صدا زد: آیا مردی را به جرم این می کشید که می گوید: پروردگار من «الله» است؟!

آنگاه امیه بن خلف را صدا زد که اضافه بر قیمت او هرچه می خواهی از من بگیر و او را به من واگذار تا آزاد کنم، انگار، امیه داشت غرق می شد که قایق نجاتی به داد او رسید. وقتی شنید ابوبکر حاضر است پول او را بدهد تا بلال را آزاد کند، خیلی خوشحال و خرسند شد چون ناامیدی آنها از مطیع ساختن بلال به حد اعلا رسیده بود، بعلاوه چون همه آنها مردم مادّی بودند، می فهمیدند که فروختن او با صرفه تر از مرگش می باشد، لذا او را به ابوبکر فروختند ابوبکر نیز فوراً او را آزاد کرد، و از آن روز بلال در میان مردان آزاد، قرار گرفت.

وقتی که ابوبکر بازوی بلال را گرفت تا او را به طرف آزادی ببرد امیه گفت: او را ببر، سوگند به لات و عزّی اگر از خریدن او به پیش از یک «اوقیه» امتناع می کرد حتی به یک «اوقیه» هم می فروختم!^۱

ابوبکر تلخی نومیدی و پوچی آرزوئی را که در این سخن نهفته بود، دریافت. گرچه لایق جواب دادن نبود ولی چون این جمله ها به حیثیت کسی که تازه مسلمان شده بود و برادر دینی او شده بود، برمی خورد، جواب داد:

سوگند به خدا اگر تو از فروختن او به کمتر از صد «اوقیه» خودداری می کردی، من در برابر او صد «اوقیه» به تو می پرداختم!

آنگاه ابوبکر با برادر دینی خود بلال نزد پیامبر ﷺ رفت و مژده آزادی او را به پیامبر ﷺ داد، آن روز برای مسلمانان عید بزرگی بود!

بعد از هجرت پیامبر ﷺ و مسلمانان، و استقرار آنان در مدینه، پیامبر ﷺ اذان را برای نماز مقرر فرمود. ولی چه کسی می بایست مؤذن باشد و روزی پنج مرتبه برای نماز اذان بگوید: و با تغییر افق ها صدا به تکبیر و تهلیل بلند کند؟

او غیر از بلال کسی دیگر نبود، کسی که طی سیزده سال، با وجود اینکه شکنجه و عذاب او را از پای درمی آورد و بریان می کرد؛ داد می زد:

«اللهُ أَحَدٌ، أَحَدٌ».

پیامبر ﷺ همان روز او را انتخاب نمود تا نخستین مؤذن اسلام باشد. بلال با آواز دلنشین و قوی، و اندوهگین خود دل ها را از ایمان، و گوش ها را از نوای شگفت انگیز لبریز می ساخت و ندا می کرد:

الله اکبر، الله اکبر

الله اکبر، الله اکبر

اشهد ان لا اله الا الله

اشهد ان لا اله الا الله

اشهد ان محمداً رسول الله

۱. اوقیه یک دوازدهم $\frac{1}{12}$ رطل است و در حدود ۲۱۳ گرم می باشد. (مترجم)

اشهد ان محمداً رسول الله

حي على الصلوة

حي على الصلوة

حي على الفلاح

حي على الفلاح

حي على خير العمل

حي على خير العمل

الله اكبر، الله اكبر

لا اله الا الله

لا اله الا الله

آتش جنگ میان مسلمانان و سپاه قریش که به قصد جنگ، به مدینه هجوم آورده بودند، شعله ور شد؛ جنگ بسیار خونین و خشن و بی رحمانه‌ای در گرفت. بلال در میدان نخستین جنگی که اسلام به آن کشانده شده بود، یعنی جنگ «بدر»، و همان جنگی که پیامبر ﷺ دستور داد شعار آن «أَحَدٌ، أَحَدٌ» باشد، حمله و جست و خیز می‌کرد.

در این جنگ قریش کشتار عجیبی داد و اشراف قریش همگی به آغوش گور شتافتند!

«أُمَيَّةُ بْنُ خَلَف» همان کسی که صاحب بلال بود و او را به طرز وحشیانه و کشنده‌ای شکنجه می‌داد، اول می‌خواست از رفتن به میدان جنگ خودداری کند و اگر اصرار دوستش نبود، بر این تصمیم خود باقی بود ولی دوست او «عُقْبَةُ بْنُ أَبِي مُعَيْط» موقعی که خبر عقب‌گرائی و بزدلی او را شنید، «مجرمه‌ای»^۱ برداشت و به سراغ او رفت، وقتی که با او روبرو شد، دید در میان افراد قبیله خود نشسته است، «مجرمه» را در برابر او انداخت و گفت: ابا علی! خود را خوشبو ساز، چون تو از طائفه زنان هستی!

۱. مجرمه ظرف مخصوصی است که در آن هود می‌سوزانند تا فضا را خوشبو سازد. (مترجم)

امیه فریاد زد: خدا روی تو و آنچه را آوردی سیاه گرداند!
او سرانجام چاره‌ای از رفتن به میدان جنگ نیافت و ناگزیر به میدان رفت...
راستی چه رازی در قضا و قدر نهفته شده است که گاهی آن را مخفی و گاهی
آشکار می‌سازد؟:

«عقبه» در شکنجه و عذاب دادن بلال و سایر افراد ناتوان و بی‌کس مسلمان،
بزرگترین محرک و مشوق امیه بود و همو بود که آن روزامیه را وادار به جنگی کرد که
گور او در آن کنده شد! همچنان که خود «عقبه» نیز در همان جنگ کشته شد!
چنان که گفتیم «امیه» از جمله کسانی بود که از جنگ طفره می‌رفتند و اگر
تحریک عقبه نبود، هرگز به میدان جنگ نمی‌رفت. ولی در هر حال خدا اراده خود را
عملی می‌کند. می‌بایست «امیه» به جنگ برود؛ زیرا میان او و بندگان خدا یک حساب
قدیمی بود که وقت تصفیۀ آن فرا رسیده بود. خدای پاداش دهنده و کیفر کننده
هیچ‌گاه نمی‌میرد! و آنچنان با انسان رفتار می‌شود که با دیگران رفتار کرده است.
همان دستی که امیه آنرا با زنجیر می‌بست و دل صاحب دست را با ضربت و آزار
به درد می‌آورد، آن روز در جنگ «بدر» با جلادی که مؤمنان را از روی گمراهی و
دشمنی خوار می‌ساخت، موعدی داشت که قضا و قدر آن را تعیین نموده بود.
آری همه اینها واقع شد: همین که جنگ میان طرفین آغاز شد و یک طرف میدان
از جانب مسلمانان با شعار: «احد، احد» به لرزه درآمد؛ قلب امیه فرو ریخت و شاهین
ترس بر سر او فرو نشست، زیرا کلمه‌ای که دیروز غلامش زیر ضربات شکنجه و
وحشت تکرار می‌کرد؛ امروز شعار یک دین و قاطبۀ یک امت جدید گردیده است:
«احد، احد»

آیا هرگز کسی تصور می‌کرد که اسلام چنین چشمگیر و سریع پیش برود؟ و به
این سرعت، پیروانش فزونی یابد؟

به هر حال شمشیرها به کار افتاد، و تنور جنگ داغ شد... جنگ کم کم خاتمه
می‌یافت، «امیه بن خلف» یکی از یاران پیامبر ﷺ به نام «عبدالرحمن بن عوف» را دید
و از او حمایت خواست و تقاضا کرد عبدالرحمن او را اسیر کند، بلکه بتواند در پرتو
حمایت او جان خود را نجات بدهد.